

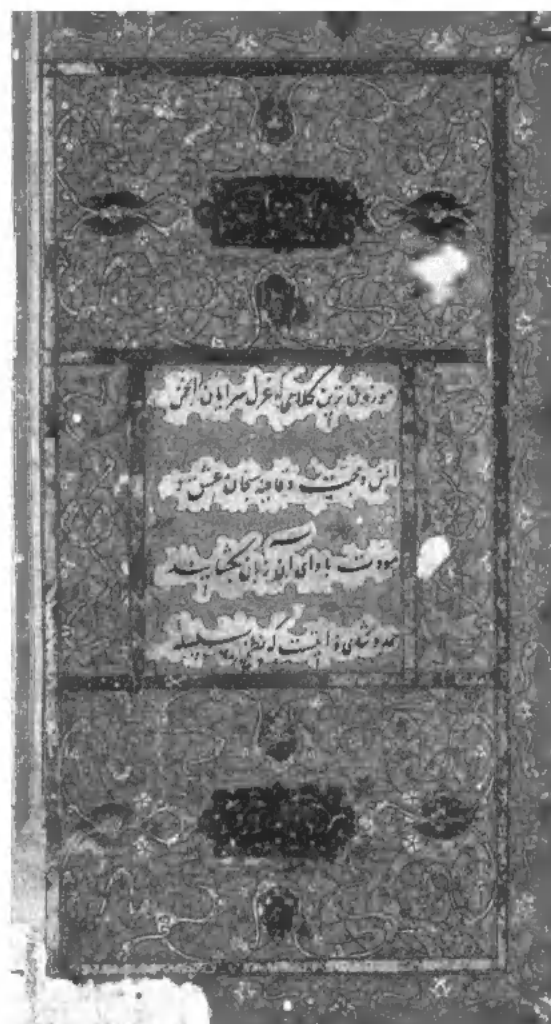
۳۳۵

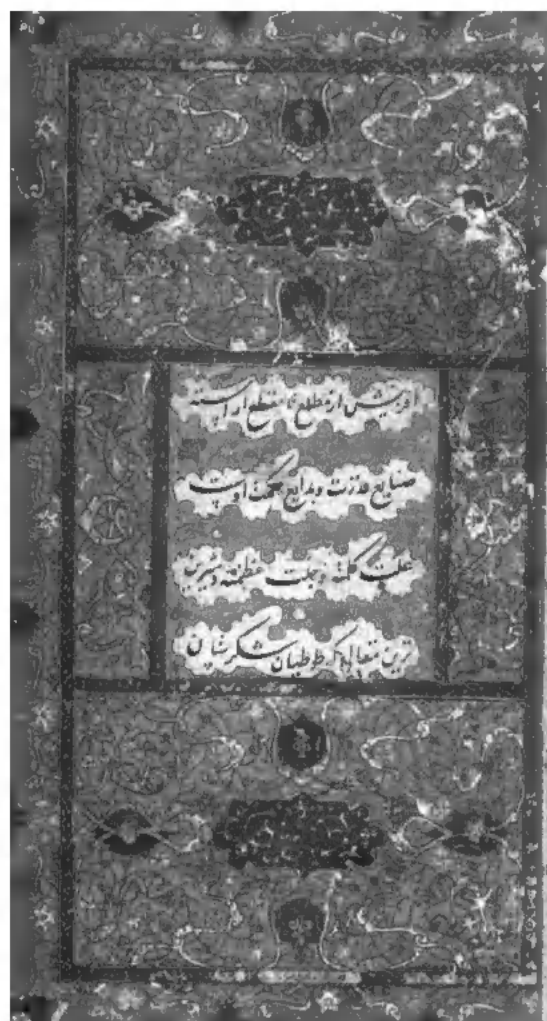
دیوان جامی

۱۴۲۲

دیوان جامی







اوقاف و اقطاع و وقف و اوقاف  
صناع و ذرات و اوراق و اوقاف  
عقبات و اوقاف و اوقاف و اوقاف  
نور و اوقاف و اوقاف و اوقاف

شعر و عادت به چنان آن نظم و نظم را چنانست و در روزهای ماه است  
که اشعارم ملک محبت از باب دانش و پیش از چندین استیجاری است  
بشرایط شریعت و در احوال طریقت او است و صلوات الله  
و سلامه علیه و علی آله و سلم و چون که خاص ترین صفتی که حاصل  
ترین صفتی که از انواع اشعار از انبای حسن و عبادان ممتازند  
خاصیت نظایات و صفت کلام حسان با کمال انواع و تقدیر است  
در دو قسم مشهور و مشهور و مشهور و مشهور و مشهور و مشهور  
و از آن میان از آن میان از آن میان از آن میان از آن میان  
طبیعیای پدید و بیشتر از آن میان از آن میان از آن میان  
چاکر و قریب آن در میان از آن میان از آن میان از آن میان  
و معرفت از آن میان از آن میان از آن میان از آن میان  
را از این مقول و نظایات از آن میان از آن میان از آن میان

جمهورا نام از خاص و عوام از اعیان رضا استماع می نمودند و چنین  
 اجتماعی نکرده اند مناسب بکده واجب چنان بود که خلعت پوش  
 بطراز عرض بر جاب شترایی می پذیرفته و خطب کمال شریف  
 می نمودند و جام حضرت سلطنت سعادی شریف و منکر در شهر

بازگشت سخن درین باب	که در پیشه خور تمام
بزرگواران و ایوان	اندیش شده و در شان
سپه سالاران و کاکا	پست الا بول حضرت شاه
شاه روشن خیر صلی	عادی حق و حاجی طبل
منبع فضل و معنی انصاف	مخزن عدل و مجمع انصاف
شاه سلطان ابوسعید	ایمان پیر صمد در سن
پیر پیر پیر شاه و شاهان	جانشینان و جانشینان
داده شایان و خورشید	خان خاندان و شاهان

دست بپوش چو دست کار ده	کس پر از بخت کج کرد
سجده بپوش چو سجده کار ده	دشمن پر از بخت کج کرد
منع چو پیش پریشان کند	در دل و بین ایشان کرد
تخلی رخسار و آید	از حشمت آریانه بر آید
هر طرف کرده بگردد	بوده رخسار و آید
ای دل چو پیش پریشان کند	داده در وطن شال کرد
فیض تاش ز عالم جود	چو تخت بر کف آید
کرده ضیق ز عدل و آید	بسیج و آید و آید
من گویم کزین حال و آید	ایستاده و آید و آید
مرچ اندیشه را بر آید	برین قدر و آید و آید
شواکت و زین پیش	که خداوند و آید و آید
حق زود چو تخت و آید	پایه از تخت و آید و آید

هر چه دانه است گلشن بود	بی شادان ز سپاه مستعد
رو نظر کن در آن چوینست	که در بر خاک پست یار کند
هر چه بی ز شاخ و برگ و برش	همه در سپاه طایفه ابرش
همین سر و ایزد شغال	و او از هر بی بال طلال
پرتو و شمس آن بود	از دل و دست خیر و الا
کرد ز اطناب رستم و یل	کم از ایمن یگان تنبیل
لیکن آنجا که حرکت صاف	این سار که بر سر و کاف
چون تیر و کشت هم	آب از آن و غایت هم
شد ز اشرفی نو در دارا	کشت خط بر بکلی به چو طلال
که کفایت از نصارت دونه	کندان سپاه پشیمانیت
که گیت سپاه به سپاه	آفتاب پرست و راه
کیت و فاش کوم غاش	حق تر دانه در معاد و غاش



کر نخل طلیس تا بود	که چوب زاجان پاد
دین و دیار من کس بود	دانش مست حیل و چو
نار و دود و دلی و دلی	پایه و آفتاب را سپیدی
یار ب ایرتیا الی	آفتاب سپیدی
بر سر حیت کون دار	بر سر حیت کون دار

در میان از شکر کم آتی و مسیول از غم کم نسیم تا شای نیست  
 مدو خالی این محنت در در این مجلس بیرون حضرت پادشاهی در و کفار  
 روز افزون نهاب غلاف نپای فرزند و میون کرد اند در دیوان  
 حل محض خطا و بطل را شکسته زاده و قول و کنایه عین الرحمن  
 اسم الهی که پستان طالعین بدین کلمه است حکم است در بطلش

بر سر حیت کون دار	فی الزام حینه
نار و دود و دلی و دلی	نار و دود و دلی و دلی



چشمه میوه دوزخ لبت	سبک ایاق عظامم بریم
مرالین ازل باره دشان	سیرابچ بیای کیم
شاه پرسی چارلس	مره شیرکت برکام
لاشطنه زلفه دست	شاهان طن غیر مجیم
دش که ای تکست	قلم روی البیت فیما بینم
سسته دوری دوری دور	حاصل بقی درون عیشم
بچه جاش شکسته	نایاب کوزه چه بیخوشم
بر تو کون دین رحمت	چشمه رست و عقلم
باش که هرشت از رخ و	دیده عین زده عقلم
از بركات حکایت رود	هر که شده نرم چشمانم
چشمه کشت منظره	هر که آید از این دوزخم
جایی اگر خست چشمت	برو شهادت ای رحیم

فی الکونین

جهان من تفسیر فی آیه است	نعم و خود بکن کاشش نبرده را
از آیتها صحتش بود بجا	بوری کند حاجت کردنش نغوا
برودش صیغه لاریست محبت	اینگذاشته اشهد الله بکرا
عری خود چو چتر آشوبش	تا بر کمال منیع آرا ننگه کا
یکس کشیده عاقبتش در دیده	بشکل الف که حرف نخست از آرا
عبدی که شست و نظیرانش بود	مش از رویه که منشش در تکیه
شبهای را زد لکن خود کوبید برین	روشن کند ز مثل خود ز سپید شمع
تباری بنابران عفت در طالع	دیوانی معاف و سلطان بی پای
با غیر او امانت می بود بچنگ	بریکه و جوب پاره شمع بچنگ
آزاد که سر سر از کند از کلاه فقر	از فرق سرش جهان کند کلاه
و آزاد که قامت از کشتش از بنگا	محمیه و کلاه کند از کینه بنگا



پرونده بر حقست	پروان گل لاله خاواست
مهر صید که دلاور است	امواج نفس کشا ز کجاست
بیایمت پر اندر خطره	ایجا محمد سر نازی یک
بی برون غایت تو	شوق مازان و خطره
یازد بکمال آن که دراز	بیکه تن جان هر دو کجاست
کریم صفا و خرم دست	در بریم بخشیدن به کجاست
مان ناده حوالان کجاست	کز محبت پیش کجاست
<div> <div> </div> <div> </div> </div>	
ای بده زانفت به چشمت	فرصت نبودت و کشتن
تا بی ز کس طست و ناهایت	میچ و شفق پس از شفق
بر کجاست ز تو انوار مهر تو	شد سرخ روی و عرواقی شفق
بسمت داشت سایه ای چمن	زیر اکبر و جود پاکت ز نور حق

زیندگی شده کلام تو دیا چه کلام	با منظر تو ماطه را کی رسد
در بنم اشکام کو تشنه و بنم	در سلج نوال تو الماک و بنم
برو در غلای تو درشت یکم	در معنی کمال تو انجیل یکم
کل از ناله از حق تو جانت	بر مکتب آن یکم یکم
باجی که جانت تو لیا جانت	بر لوح صدق تو در حق کفایت

در وصف کمال تو

ای خاک تو درشت	ای که تو قدرت مروت
تو در شیمی و جنت	تو در شیمی و جنت
فر تو بفر تو جنت	فر تو بفر تو جنت
در تو شب صفا و جنت	در تو شب صفا و جنت
ایات تو در زمانه	ایات تو در زمانه
بر روی زده کفایت	بر روی زده کفایت

از دفتر ترمیم و تجدید چاپ

شماره پنجم

مکتبہ اشاعت و تحریک

فالف

جلد تیسریں درجہ اولیٰ

فصل فی شرح

بیتہ فطریہ و عرشیں عالیہ

ریشه از کوشه های محسوسه

من المومنين والذين آمنوا


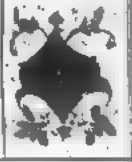

فمن رايكم عسى


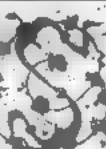
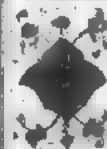
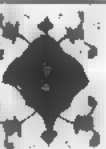
زکریا و ابراهيم

٥٥



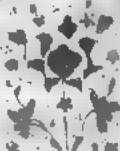

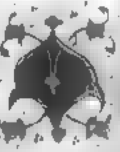

<p> باده آن روز خاک و آب محمد  بجه امکان داشت تاب محمد  چون زمین بر خدای محمد  از شرف دولت خطای محمد  شش سوی کی شود حجاب محمد  هر که تشنه بود ز آب محمد  نفس تنی باشد ای کتاب محمد </p>	<p> وز بقاء آفتاب محمد  بست شای ز خاک و آب و کر محمد  چشم خدا بر بجه خدا محمد  آفرین گشت کان ملک محمد  چون بخت نمری کشید سر نه مار محمد  دولت نوره پیش بای محمد  سر بود درج و خجسته مستی محمد </p>
<p> یس کلامی بی منت کار  صل آلی علی النسبی و آلا </p>	<p> کر بود پرده صفات محمد  شاه محمدرنگ کج و دیت چو فرزند  سازد چون هدایت نامرئوس </p>
<p> خلی بنور ز نور فاست محمد  هر که دین عزیمت مات محمد  پر تو آکیر الشات محمد </p>	

مستی او از شراب مافی است	مستی باقی را قیامت محمد
سایه نماند شد چو آفتاب حقیقت	تاقت میان از نیر جانات محمد
درین صحنه بجا بود قنصلت	که به بخشش ماند از شراب محمد
من که زخم در سخن دری دم	ما جرم از شرح سخن محمد
 	 
چرخ که غم شد بی سجده محمد	است جای دیگر محمد
مغرب و سلطان بر کلام محمد	نیست سرودی باز در ده محمد
پایه در مزاران کلاک	با همه رفعت و فرد محمد
خیر معاشرت با لادن محمد	زاد در دین شهود محمد
بولکب آماره آتش تیوت	نه خست با این سر و محمد
شیوه صد قیسان و نوح	عادت و جیدان محمد

فوق سوره خلک صوره مجسمه	پهر سوره ادرک سوره خلک	
	سیر کلامی فی معرفت کمال	
	مصلح الی علی النسبی و آل	
از سر و لاکرشت کار مجده بجز و در آن تیره شب تاب مجده تکلیف فقیر آید انجبار مجده غیر از بکر یار عفت مجده پرده رخسار پرده و دار مجده غار رخسار کار و این و دار مجده جاکتمه نذر اسیر و کار مجده	حق شب اسیری خود او بار مجده که سر لعل ذات و غزن بار مجده خواجه کانیات و او خدا بار مجده بدقی اندم که گسین خود مجده شده و سینه آری که گسین مجده که لای باب شوق بار مجده بجز مرده بر زده دیده تا دم مجده	
	سیر کلامی فی معرفت کمال	
	مصلح الی علی النسبی و آل	

ای شده طایغ و فیض کار محمد	زاد و دام کن قیاس محمد
و جودت مشهور در مطایع کثر	باریکر سینه لعل با حسن محمد
یکسر و از قشیر جدا نشنا	هر که شده امر و زنجیر محمد
بشتر مد و کشته باد و ز جلا	ضمیم از نیست و مهر محمد
حفظ حق از دل سرخ و کجا	داشته از این غرض حسن محمد
هر چه کند الهام حق است	حق کند ذوالقاسم حسن محمد
سپهر گلای بی نیست کجا	سپهر گلای بی نیست کجا
سپهر گلای بی نیست کجا	سپهر گلای بی نیست کجا
آه بود عکس از حال محمد	نکست شیمی زلف و فعل محمد
هر چه غایت غم قدم نهاد	سر و روانی باستد الی محمد
هر چه شادمان تر کلام	خنده خود آمد و نیم و دال محمد
یا نت حورای بن جان محمد	وین هی زینت از بلان محمد

چند نشیمنی ازین بر ارجعت	مجتبی زینبیه کمال محمد
روزنه گشت که کفایت بر عالم	پرتو نورشیدنی زوال محمد
دست بدانا لیل زین کجاست	فرج محمد فانی آل محمد
سین کای بی نعت کمال	
منزل الی علی السببی اوله	
حرز امان بیت خت و نام محمد	سل علی سید الانام محمد
به روی بی روزه ای حشرستان	تا چو نبی خبره نور ز جام محمد
چرخ برین دایره ارجعت	مست کبریا پناه از جام محمد
یکت نیم شالی شده محمد	در حبه دم جاده را ختم محمد
به رخدا چون بفرغ طربستان	اند قبیل بی لایح طلام محمد
شرح کئی اقتسار و عجزی	با کرم غاصد لطف نام محمد
لو که درایم بدین رسیدن	در کف خلق استقام محمد

	<p>بیست و نهمین کلام فصل فی النبی و آل</p>	
<p>صبح هر یافست از چمن محمد گشت بخواهی باریت بود ازین لایزالش هر چه بوده و باشد طوق تو کردی سران بهشت شهر کاینات آمد و نهاد خورشیدان تیغ بخت کشید قمر قمرای آفرین کی نشیند</p>	<p>هر صدفی که گرفت دین محمد سحرید الله ز آستین محمد دید و میباید چشمش بر محمد علقه کنوی غنبرین محمد اندر غن که هر چه غنبرین محمد باج که ایان ره نشین محمد در دو جهان حد آفرین محمد</p>	
	<p>بیست و نهمین کلام فصل فی النبی و آل</p>	
<p>هر که رو آورد بر او مجستد</p>	<p>کی و شش او در پنا مجستد</p>	

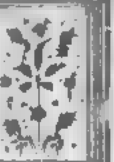
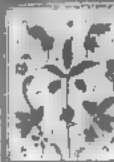
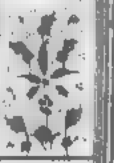
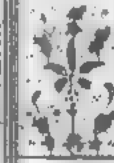
<p> فت بره ن از د کون اگر بطلب  داد ز غیل یومین ده شش  کو که خسر آن تاب شکست  چون که دوت زبان که بگو  با گنه حج که چشم غمت  خون شود و شش تمام شد </p>	<p> فاک دیزات یک کاه مجده  نصف چو شده حق سپاه  شش طاعت چو با محبت  بوده حجره تاج و تاج  باشدم از غم که کار  نیم قرص رسن در حق </p>
<p> بایسن کلامی بی نعت کلام  مصل ای علی السبیل </p>	<p> بایسن کلامی بی نعت کلام  مصل ای علی السبیل </p>
<p> مطلع صبح صفات روی  سلسله کائنات است  با حساب ای مولای رب  بردم از خون دل روان </p>	<p> بمنج با حسن انصاف  جز شکرت نماند شکوه  خیزد قدم در نیت و جوی  تجدید این در و در </p>

چشم دیده بر دست کرم کن	کحل عیالی ز خاک کوی حسنه
مرهم را خنجر است و کرازا	جان فرو دایع آرزوی حسنه
دولت جای بس این که بختنا	عمر کرای بخت و کوی حسنه
رسن کلاهی بی بخت کلاه	صلی علی النبی و آله

**منظوم شدلیق فقیه و خیر بدینک**


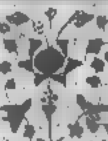


محل است چندای باری توفیق	یکدم مردم بودیم طریای طوق
زود آید که کرازد و بیدار	برده است زنده خوان نیزه طوق
طلوع این ایتر که اختصار خود توان	یتمه بخت ز نام خنجر
دختر خیم که پیوسته دم ده ماه	خفت بر پیله از جگر شکر
یای که این سیر ز شوق ببالد	زیرایم چون سیر و کل و خار
سرکی بر ناله بر تنه باری می	بار و فدا است من ز تنه مستم
نرنگی که پیوسته ز ناله دروش	ی نایه چهره مطهره از اجنه



	<p>عمل امشب بر من خسته و خفته خواب را زانوای آفرین ساز کن</p>	
<p>بگیر فکرم که می کشد آرزو را تا چون فکر نیست منزل و بشنو لیلی انبیا چون کشت و کوی پهن حال و بند من فرو و از وی جان و کج منزل جان و کمال لطف او است بخند لازم برای او چه پند و کل طبع و ایراد از کم که نیم بخوراه و ای کج</p>	<p>اگر کز آن جانی بود مرا که مذهب که چو باشد در کوی که کرده با که نسیم بخندم ای نسیم جان مرا سوختی بخندم ای نسیم هر خدا را ای نسیم خوش خاک او و گلش و شاد سبزه لعل لعل او بر خندش که نیامد تا به خفته ای من صد بار را</p>	<p>اگر کز آن جانی بود مرا که مذهب که چو باشد در کوی که کرده با که نسیم بخندم ای نسیم جان مرا سوختی بخندم ای نسیم هر خدا را ای نسیم خوش خاک او و گلش و شاد سبزه لعل لعل او بر خندش که نیامد تا به خفته ای من صد بار را</p>
	<p>بخدمت میگویم در آن مقدم زمین و تربت کاش بجز دو خورشید کرم را بخت</p>	
<p>بر کن در جهانم افت و درازان</p>	<p>خند و دیر و دیر و دیر و دیر</p>	<p>روان</p>

<p>و بدین کی کردی بر خاک بنده ادا کردی  بعد از سب که تا یکدم کتم ای وطن  مخ جان آتشین اصدای است ای  خواجگاه حضرتی آمد که بودی خوش  فروغی بر لبه بزم زیارت که شین  مرقد او در زمین پیدای جلال کن</p>	<p>کرد چندی هوای شرم آنسوی  مر آنکه قامت در وطن کن  مطالعین مرغ را روزی سوی آن  مرقد پاکش چو مهد علی بن محمد  صرف کردن عمر و حجت بکوی  پایه نما کرد نه ششم زون کریان</p>
<p>کیه ایوب که ال از فکر صدم کرده  کتاب ختم مردم گویم خرد شایسته</p>	<p>کیه ایوب که ال از فکر صدم کرده  کتاب ختم مردم گویم خرد شایسته</p>
<p>السلام ای کسی که نه در ایام  السلام ای که تا از جبهه دوم نشت  السلام ای که بر غنای کفر و فقا  السلام ای که ناید در هر کون</p>	<p>السلام ای زه زبک که صوای  نار پاکش کن در از سیلان  صیقل تیغ تو از اید کیستی  تیر غبار را بجز نور تو در چشم</p>

السلام ای که به هر نفس این بیت بخوانم	اطلسی را کس ز شب گرد نه تار دارد
السلام ای که با تو ایستادم در هر	و کفایت لطف تو بر حسن شود کشته
السلام ای که تا بودم درین شهر	در سرم سودا و در جانم غم نماند
مد سلامت میفرستم مردم ای کز کرام	
و که آید یکدیگر در جواب سلام	
یا شیخ المذنبین پاکان، آورده ام	بر دست این بار بپشت دو آه
چشم رحمت بر کشا نویسد من بکمر	که چه باز شدگی زوی سیاه
آن بگویم که بودم لهما در راه	سهم بکن کره که اکنون در بر آه
مخوف و خونی و در دوش و دوشی در راه	این بجز نماند میشت کواه
دیو و دزد و در کین نفس و هوا در راه	زین همه نماند یه لطف آه
که چه درای محضرت کند است کسائی	که در کسائی زبان قدر خواند آه
بستم بر کمر که غم ز غم است کسائی	سوی فردوسین بنمشی کی آه

	دو تم این بر که بعد از محنت درج دران بر جویم استانت می نم بکای	
یا رسول الهی گویم که مصداق بر لب فلک و بران کریم کی تم شده که دادم انصافش ای برای بر است مستحقتم بر بعد را یوان منسل شد کشتن از نوعی ضار و خاک و از آن از گفت که قانع بکنم دفری دایم سیاه از نصیب چاک	یا فخری طری بر جان دیزه خواند آرد و سندی اندر احسن تو ام کردن تسلیم زیر طوق هسته تو ام اگر نیایسنگ روانه از دست در حق تو ام من جویم کشته خرم از گلستان تو ام خلد پس بر ج کهنه چنان طوق تو ام اگر شفاعت نماند یزدیوان تو ام	
	چون در طوفان را حامی برست آن اوصاف پیش تو ام شمع	
حق آنانی که عمری در دایهت بوده	و نیز دایه ساحتی در خوش بوده	

<p> قمانی که در میگردانم خود چو ده  قمانی که از رخسار من بگریزد  کس نداند ای وادای غایت دیگر  از صغیر لغت عام خود رشی بریز  کل پیشش دین که غریب  کس قبول او را طبع آن کس که کلاه  باشد از مرغ است فارغ از غله و سیم </p>	<p> پای از سر خورشید من چو ده  خبر به پیشان من شرح تو ده  کس نداند ای کف نفس من چو ده  بر دل و با من کز از لبت کن آلوده  در دامن چشم او خون جگر آلوده  هم تنم جان است سواد و خورده  خبر از ملت و شرح تو بماند سیم </p>
<p> بسم الله الرحمن الرحیم </p>	
<p> ای که جلالت با تو جاست غیر از کس با  بند شریف از کس با هر حدی که بشود  تا تو را حاجت آید سوره این پنج قوب  خبر منم که تو را شود از کز او </p>	<p> در خیمه بهار است که در دل  ساز از نای جانم که در کس  طی میکند با صد طرب که زده بر کز  کمان که آید پیش من بدای پد اگر </p>

<p>تبی غایت پر خطر خالی راه در آید  دورانی ارباب و در حق ملک پنهانی  بریت پر حرا و بیرون منت ایت  کتاب جو بی سال اندای سوی کتیله  ست از سراب تو جو بری سکون رس  تت بر یک همی نهشته در وی متنبه  مریم بفرقه فاقه غش از غل اثنین  فی سبوح بانیه لاری آل کین می</p>	<p>فی دوری از غی اثنی دوری از اثنی  کم کشیده در صحرای آب و کمان  بر یک او بر بوع و فیلان و چو بی  جزا که کریه که بکر بر شکار کس  مکشتی از نادر و جبار چنده بی  دنی مدی کن بی ذلی غش بر شیرین  نادر کش انا و دشمن داده بدست  من نادر و جبار هر چه بر کمان</p>
<p>یاد بی نیات این کم که کشاید نوی  یاد ستایع با در صحرای کین</p>	<p>یاد بی نیات این کم که کشاید نوی  یاد ستایع با در صحرای کین</p>
<p>با دشمنیم شکار اثنی لال جان رسد  چون کعبه آمد تو که جانین کیش و</p>	<p>خاکش بود کل بلا عینه اکل  مرسکه از دست بر کج بهشت</p>

جانم قدم کرده ز سر هر طوافش به سپهر	ز سر طوافش کرده بر هر طوافش به سپهر
اطمینان به غیر الطمین جبینش به سپهر	مردمان از سر به طوافش در هر طوافش به سپهر
بجز خیم از ازل این که نه به زریای سپهر	دویدند از خاک قدم کماهی حسن طوافش
کلماتی در جوی شش کنه از آن کوه	کر خور از شبنوی جان به طوافش به سپهر
حسی که گنجینه به جبهه به طوافش به سپهر	در جبهه از وی با قدم به طوافش به سپهر
سپهر بخوان جز که خواجی با بیاد تو	تا به قدم غیر از طوافش به طوافش به سپهر
سپهر بخوان نامش به طوافش به سپهر	مردم خرم و صفا به طوافش به سپهر
کافی از وی با بیاد تو	بیکبار که به طوافش به طوافش به سپهر
در زبانی که به طوافش به طوافش به سپهر	با طوافش به طوافش به طوافش به سپهر
برست به طوافش به طوافش به طوافش به سپهر	باشد طوافش به طوافش به طوافش به سپهر
تراکی با آسمان و آسمان به طوافش به سپهر	از میل آن به طوافش به طوافش به سپهر
مردمان از سر به طوافش به طوافش به سپهر	سر زان از سر به طوافش به طوافش به سپهر

از کس آن کسیر بر خاک خدا نیندیشد	نغمی که بر آفتاب در کعبه میخیزد
میباشد و شریک راه و حرکت کنان	بشکست درین راه بر کشت این گمان
خون شد صحرای ابروی از کاش	کشت از عایش منجی از فرشتان
روزی که در خیم فاشه لطف او بران	الزام حق را احصا شد و کفن بران
خدا زنده چنین از فرشتان	آن دم که شد بر نشیمن صاحبان
اشجاره بکنار آواز او از سر و لب	پیشتر زنده اند و وصف شد در میان
شد صهی اهر از کرم و پل و کجک	بر فال سمور و زوی سیاه لایه
شد بر دنیا چون بر شکر کینه پرت	آوصوای حق بر جان او ناید زبان
همه بمواضع از شدت حق کینه	چون چهای آئین حق حاضر پان
افرو از این سوی و معنی پیروی	خون دهم از روی کی شد بر لبان
میشد و حق را در کین لایه	در بخت پیش پای او بنهاد و پیشتر
کف بر بزم کبرستان از آتش	مالید و شد بر سر ترستا و خوشتر



زانکه که طوطی در دهنش کرده است	و آن طوطی پیش از آنکه بیاید بخون
میشد شبنمی ماه در دهان او	از غوغا نکشت او شد آج بجان چرخ
برفش بارش تیره شد و در کعبه	شد جوب شمع بولبیا و در چراغ
سایه و بخش کج و در غایت	از تاب غوغا لایحه برده از کعبه
در جبهه قسم نهاد و از برای دفع	از بار میشش تیره داد و بکوشش
سر که نهاده پادشاه از کعبه	یک کام او بوده زبون از غوغا
آن شب که نیز از غوغا بر سر	میراند تا غوغا تمام کرد
میشد قریب از تن تا با کلاه	فی جان بغیر غوغا فی تن اسیر
کشش کعبه شمشیر از کعبه	و آنای بی فکر و نظر گویای کعبه
برایت کعبه ای که در کعبه	کرند آن از غوغا بی پشیمانی
از کعبه غوغا شمشیر که در کعبه	تا طاعت غوغا شد و شمشیر از کعبه
سر غوغا کعبه و بیا بر غوغا	طاعت غوغا شد از کعبه از غوغا

<p>عاشا که در عراق آخر شد و این است          زیر که جلالی بر کن تا آید و          مست آن لاله نیکو با شکر است</p>	<p>او عاشقش و پیر و بیچاره و          بود و این از کین از دستش          نقش ز پیر و خدی جا زاده</p>
<p>و فی السعد</p>	
<p>نزل سلی و اعلایش نایب شد          زیر و شکر افتادست نه در مسبو          ایکایک از دماغ مرادش          نزل جان که در شکل آن بود مسبو          نیست بر وقت زخم مسبو یا در حق          پیش آن بای شیرین طوطی چنار</p>	<p>ابش و آواز غریب مقامات السو          با آن ریح و در خوش بکند چاشما          کوشش در طاعت خفاش          دود و ترنجیب بنیم که ز نایب          نایب و خدایا شده چو پیش او شوم          ایکایک نیکو مردم ای کما بر دوان</p>
<p>بر دلش مای و خوشنوی ای که در          ناتین و طوطی ای تویم انشور</p>	<p>ناتین و طوطی ای تویم انشور</p>

سلام ملک ای بی کرم	مکرم زار آدم و نسل آدم
سلام ملک ای بی کرم	بصیرت مؤمنی مقدم
سلام ملک ای بی کرم	طغیان وجود تو ای عالم
سلام ملک ای بی کرم	جمال تو ای نصف اعظم
سلام ملک ای بی کرم	تو ای قاتم المیزین عشق
سلام ملک ای بی کرم	که موج این دریای بی شک
سلام ملک ای بی کرم	بر کشت زار این جزو غم
سلام ملک ای بی کرم	بر موج و آبی صحت و دم
سلام ملک ای بی کرم	و بکار عینیت نام غم
سلام ملک ای بی کرم	یکی هست که ز اسلام هم
سلام ملک ای بی کرم	که رستی ز طاعت بفرغم
سلام ملک ای بی کرم	ز طاعت کشتن تا بفرغم

وارضا که عبادی است	جزا که الهی است
که بخت طاعت از عبادی است	تویی رسول الله آن بخت
ترجم نیست عباد از عجم	بکر تشنگانم اندر سیم
ز لطف تو داریم امید مردم	در دنیا بخاریم و الهام جرم
چو جان بکرم سپه شهتدم	کشاویم بایر سبزه اودا
که این را کرده از پیش کم	ز جاوایق آن فصل توان
ترا قوت بخت شفاعت مسلم	کشیای تعلیم و الهام
<div> <div> </div> <div> </div> </div>	
مطرح فرست آن تابان دوست	این نیست که از غایت غایت بود
جای آمد شد آن مرد فرمان بود	این نیست که شرف فرمانی که کرد
پیش این رسته بجای کل و یگان	این نیست که مرعاض و عارضی
اگر خدمت تقاضای آن بود	و امر از کل و رفت بر جانب بود

<p>میده تا که در شش صفت آن آید  بهر آنکه اندر دل که در خون  مانی با حق حقیقت نیست با و در آن</p>	<p>که نصیب خضر از چشمه حیوان بود است  هر کجا اصل لب او شکر آید  که صورت گلشن افشاید که در آن است</p>
<p>در وقت و صفت کعبه است</p>	
<p>که بر آید را که با شکر الهی  تو بگردی و عبادی را بنیاد  ی بوسه است از قصر طلال  که بر آید چشم جمیع کوه  خوشتر دم از طایفی تمام  رو کرده ام بر جو کاف روی  دارم توقع این که بشال بر جان  بر کی گفت ندیده کسی در عجب گشت</p>	<p>بهر شایسته بر تو شده جان کعبه  روی امید روی باشد زهر  در دیده است از در تصویر  خوشتر ایم غیر تو که در روی  باشند کعبه طایفی عمری که شد  تا گیریم ز ما در عجب کعبه  یا به رنگ فصل تو توقع گفت  خوشتر دارا به جمال تو گفت</p>

بر روی هارغان تو مفتوح گشته	ابو اسبکت که شمشیر صفت
بزرگ مرد لاج تو را پرورش داد	بر کس که با صفای خون را در چون
خشم تو زلفت آت بخت پو بود	نا دیده از زلف قدرت نهفت
نیت گشاده کاف بود در این	از بخت و دین نشناختد غیر کف
رفت از جهان کی ز پی بری خست	لب پر نیز یا منی دل پر خست
او صفای او بود در حق نیت	سر بر که یافت زلف نه خست
زانی پیر برتری و گشاده کمال	داند شدن به نام خیالات
نا صفت را چه حد که زلفه کمال	او را بود بخت موسوم خود شغف
خفیت است عشق و موالات را	عاشق که خست که رخشان بود خست
مشکل شود ز غایت و الایا	خو سیرتی که دیده بر آت صفت
بر کف سر کشف از اکانت	کز دست پادشاهان دست پخت
جای ناستان نو کاجای سحر	هر صبح و شام اهل صفای صفت

کردی هر درخت بر می داشت ای وای آهسته اشرف القدر	
کشت بدست از آن شدم افکار	قد بلبل شد و لایق آنجا
آتش کارات در و کس حال آید	رویش آن نظر صاف است که ببرد
جای آن دارا اگر شود مستعد	دستم آید و در پیش خدا پناه
لایزال بود این زندگی و هم بر	زنده عشق غزلت و غیره کرد
خاصه عشق و بهشت بی به	در جهان نیست مقامی که ندارد به
پیش پایبند از این مردی	دعوی عشق تو لا محاله است
چون در جاده گرفتار و گم	مسکین بر جاده زن بود چندان
از شد غل چو حاجت ز لاس	چون ترا چاشنی شدم محبت رسیده
جای از قافوس لاله عشق ترا	گیر بسند که انیت علی کوی

کردم زنده بای سوسمندی	مست این نرغده عشاق فزون
خدا هم در نقش برم که نسند	حق که بگذرد سرم از فوق فزون
کعبه بگرد و جنب او که بگوید	رکب بجمع این زد و زد فزون
از قاف تا بقاف پست از کراش	آن به که بدو کی کند ز کراش
آنرا که بر خدا از بود بعد شکبار	از نوب مستعار بود جانشین
جای که ای حضرت او باش شود	به راحت وصال میل فزون
میران زده بپیل که در شریکم	باشه قنای حاجت یار فزون
<p>تمت فی آخر علی بن موسی الرضا علیه السلام</p>	
سلام علی ابی طالب و بی سوسمندی	سلام علی آل سوسمندی
سلام علی روضه حل فضا	امام بی بی و آلک الدین
امام بحشت مطلق که آمد	چو درش قبله کاه سلطان
شکاف عرفان کشت خاوان	در درج امکان به برج فکین



رضا شد لب چون دیا بوشش	علی ابن موسی رضا کر خورش
اگر نبود تیر و چشم جهان	ز فضل و شرف منی اورا چنان
بباریدارشش کبک می کشین	بی عجز و بند سحران خست
برود اسرار و چه خواست حق	اگر خواهی آری کف و اسرار
و غم که خاک کشت و غم کن	چشمی شد از دست تیغ بهر ش
جوابت انوار الیقین خاقانی و مستور و راجه	
چون نهاده اند و علم غم کن	معلم کیت شش کج غامی بک
یافتن و بیدار و بیدار و بیدار	ز سر کس نه این است و ساگر ک
چون نهاده اند و علم غم کن	زبان جسدی بانی نیست و غم
چون نهاده اند و علم غم کن	کجا در جمع ناهان تواند کج
چون نهاده اند و علم غم کن	اگر کو ذوق ناهان چه در فز
چون نهاده اند و علم غم کن	طویل الذیل طاریت شرح علم

شود ای حق فی الکونین کی کز غمش	سواد بود فی الدارین کی غمش
تصور کی توان کرد ای کسی قدی این	اگر بود معرفت حقست و حق بود
ز خاک غرقه کوی اداوت ما نعم کاش	که کم خوار کی غم خوانی و کم کی غمش
نیای باحت کا جعبه میدان اسکا	نه می صفه و بلیغ خراوان ای غمش
درد آبی اندوه و بلیغ کی با غمش	ز بام و روزن اندر آه و غمش
و ما ندید کجاست بستانیت بر سر کل	رضای حال کل خندان و غمش
ز سر جانیت خوشی چنان پر میوه است	خوشی تن و نوازی شکر جان غمش
غبار زانیت در رویه که بر آید از چمن	نهاد از غار غمت بکاره دست غمش
یاد بایست یا لکسیه مقصود این	که بی قطع امید از خود برین غمش
که آید و در آن کعبه چو یک کرم غمش	سپهر از نایت بعد که آتش در غمش
شود رخسار قلابی بعد از جان غمش	اگر دل خسته بانی نه غمش
نشد با کعبه این راه را حسرت غمش	که باشد با حسرت پای و کوه غمش

سیران تو می قصد کنی و  
نیکوئی خست خست آینه مال  
در آینه خست خست خست خست  
چو صوفی امری است که در طهر و جد  
نمی کشند در جان خست خست خست  
دو شاخ آتش در کف فلک کس که  
میان راه آینه خست خست و رنج  
خاطر چو کس که در غبار آینه  
چو آینه چو آینه خست خست خست  
زمره کو می آید و واقعی خست را  
چو خواجه خواجه و آینه خست خست

که ای بی زلف خست خست خست  
بکس می بیند خست خست خست  
که پر از خون و جگر می بیند  
که پانی کند و خست خست خست  
قدح بر کف آینه خست خست  
که خست خست خست خست خست  
چو خست خست خست خست خست  
در آینه خست خست خست خست  
چو خست خست خست خست خست  
بکس خست خست خست خست خست  
زمره خست خست خست خست خست  
که دارد و خست خست خست خست

چو باشد پشت تو گشت چو دکانی در کوچه	نایب ز کعبه گشته که پیش پرده گشت
چو ز رخسار تو گشت لاله گشته ز غبار	بود شتی بهار که ز غبار تو گشت
خاک که گشت دانه کی آنکه ز غبار آن	که باشد شمشیر روح الهی ز غبار آن
نیای فرخنده از ناخوار می گشت دل	بود کاغذی را حاصل کین از آن
سراین گشته که خوانی و کی بر نالی	که باشد کهنه چینی پیش از چرخ گشت
ز جانان هر عشق بگویند خجسته تا که	نکرده پوده دیده خیال ز غبارش
چو در شب و روزی شود محروم از آن	شود و دیده غبار و در آید بسیارش
بصیرت بهار و آدم ز غبارش	ولی از غبار آن آید برایش و در جانش
کجا آدم شدی هر آن کس که تنگد	جانی و مسوای خیال از غبارش
مکرم سواد و عارف و کمال گشت	بجای پادشاهین سر خد خوانی گشت
مسبیه صاحبالچشم از غبارش	ز در یارته نیلوفر خاک از غبارش
رسد صد تیرگی از بار تو شد و این را	اگر خود تو بر هر دو نهاده گشت

چو محاسن گشته کوتهی قاصد کجاست	چرخ از هر یک لیسان نهاد که در محاسن
و کل جانی است آید از آید از پیش	نقد رخسار هم از کلاهی کم ز کور
اگر نام نام باشد نماید و در پیش	ز غرض بهره کی باید که اطمینان
کیا با روی اندر رخسار پیش	چو چرخ گنج نایابی در چرخان
سوی پستی گشتن محکم سنان کرد پیش	چرخ طبع با چون در دست کرد
بگردن کج خلق کرده ایمان چو پیش	از هر کج کج خورشید دینی پیش
که نایب نیست گشاید که در برای پیش	چرخ خدای در یزد که در است
که پر کرده و کج گشت کج از پیش	بزرگ خدایت را بخت پیمان
که نایب نیست کج گشت کج از پیش	خزن آشتیانی از آشتیانی
در رخ و میوه رخسار کج است از پیش	نشان رخ پیش رخسار رخسار
چند خون لپه زان از رخسار	خرد آید از چشم چرخ میوه پیش
که سر کرد ای که خورفت از رخسار	چنان است غفلت از عبرت خورفت

بختها چاه و مال و عیش و شرب	زی روی آنست که سازد مرگش
بکفینش زن کاظم که کشته کنان	ز کار قیامت که زان کار و کشتن
سیرین سار و شاد و بهر دست و چوین	که ترسم چه از هر نفس و چوین
نظر کنان چشم او پادشاه و شین	در چشم دولت از خیال می کشین
بی کم و زینب غنیمت و خوش اندل	فرار از قتل و خون پی که از ناز کشین
جلال که باشد چو چشم غنیمت	ز شوق که کشته زینب باشد از ناز کشین
در کوه که از نهر است پندار کشین	مشو غم که سنگین از باشد در کشین
جلال که از نهر است پندار کشین	جلال شود بان شود نماند کشین
نایبهاست و از نهر است پندار کشین	فران اند که نماند از نهر است پندار کشین
بشتابانیت از نهر است پندار کشین	که در نهر است پندار کشین
چرا از نهر است پندار کشین	شکسته در دران از نهر است پندار کشین
ز نهر است پندار کشین	بود آب دران از نهر است پندار کشین



چو بنو چشم حضرت یزدت شاه پیشین	بود که سپاسی خوشتر از کل سپاس
جماعت از بزرگ استاده و پیشین	که از کوهستان صید با پیش آتش پیشین
مجزای فادای کرم که محنت دیدن	حال یونی و دوزی نشدنی غمگین
نگار از یکباره که صبا کی رسید	ناید صورت صبا کی که غمگین
سرست کز نشان که از نرنگ جگر تر	بخیم خوشی بی عاقبت در پای پیش
رایب چو از بوقی و محنت فادای	پسین جز چو سار که بیستان چو کیم
بود و غم و اندوه و شغل و زحمت	و کار ساری و غم و محنت پر آب چو پیش
بر حکم کل بجز جاده و لایق پیش	نیا و بد و بد و بد و بد و بد و بد
کس که گمان دارد و پیشین کس که گمان	بود بسیار از نشان آن بدی پیشین
ترا بستان عواری و غمگین	و دشتیهای در چرخ را گمان پیش
کس که غم و غم و غم و غم و غم و غم	که بشد قیچی و غم و غم و غم و غم
ترش و باشی به غم و غم و غم و غم	به از سبب سپاسی و غم و غم و غم



خود را ز نور دم غمی نماند زان	چرخ عالم گشت شادان گشت
چو از غم سازد دلش عیش و بخت	بود خستش چو کز غم نماند
چو از غم سازد دلش عیش و بخت	نمیدکشد و غم از آن نماند
برای خلق باشد طاعت عاجز حق	چو عینی در بدن پاک طاعت نماند
چو با کز آن کو از آب غم نماند	سرمه باشد چو پاری سر کمان نماند
دل را نماند بخت و جان نماند	چو آتش باشد کز آتش نماند
کاش بدست تو ای پسر کز نماند	که خوانند از ایدم خاک دور نماند
کی این اندازد و جمل تقدیر نماند	که باشد نماند و شهر نماند
بخت کی را و با بد خود پست نماند	ز غم کنون و غم فردا نماند
سکیم چه بودی اکبر کمال نماند	که کم افتد و کز غم نماند
مسودا چو بر شیرین گشت خرم نماند	که باشد غم و الماس نماند
چو از غم نماند از نماند	پسندید که افتد نماند

خیال یکی بعد و بر پیش خدایان	ز بند و از زیره آنگو باشد عزم که نش
بر حکم عقل و خدیت تا آنگی باشد	که داری غیر فلاحت و عسل که نش
بر قوت و پاشی و در عرض	کشد بر عقل این سخن بر کس نش
و کانی بر عیال و عکالی را از سر	که بشت عقل تا سازد و کانی نش
از روش عقلی کلام از عیالی خوانا	که خوانند با هم و ایام و کوم در نش
قلم نیرود و بکشتن علی بر قلم نیست	خطی باشد محقق بر نش و ایام نش
بیر لب یکی طلب بر شکر نکند و خرقه	ز روح غیرت و طاعت و ایام نش
چو بوالهنگام بود و ای که باشد و عیال	که از بهر عقل و شیعی و ایام نش
شوق و عیال که در محنت نش	کشتن و شغلی او که محنت نش
کند بر بوستان شمع و دین کن بر کما	کلی چون نش فی الایام نش
قدم در راه راه نش و بوستان کن	که با چشم نرود و در مقدم و عیال نش
چو کو بر عیال و ایست طبع و در عیال	که لفظ و معنی یکتا در عیال نش

که چو پست بر زین با نوا دت کش	سواران بخت ناز شرم آن بخت
چو هم که صاکی خواند فلان جوش	چو دیانت از نقش کلان ماه بزم
که آرد کال منی تصور نقش	سفرش برده سخن منعت ز شکر کینه
چو غافل اند که در بر خدایان	خیال خامی شده حال بدی است
تجربان با ده جفا را چو روی زان	و گریز بسیار از هر خوارش
بهمان غلبه سیاهی از رویان	سخن آن بکرانه زینا است و قافا
ملاحظه های اکل خودی در فکر	چو در سیر معانی آید ز غافلان
آیند و چون شستن آرائینا چو شستن	که از در زار و این غلام در شمر
چو شستن و این کینه از خاک خروار	بخانای از آن براند و شوی بر کفر
شود و این باغین من و باغین	و که در و تعاهد اند نماید از آن
چو برستم به این شکر از غراف	بشکر من که میوه او شکر کینه
چو در انداز خوشی صفا از چهره	اگر و نه در آن لعل صفا کینه

جلد و الروح کلام نام این چنانست	ندارد از جمله حاجت چو سازد همه دور
فصولی بیکم کی ترا از عیال بفران	که آرد و مقابل کند جان و سر و پیش
پرا از شعر لاند کس خصوصاً قاجاری	که در قالب باشد اندام در جام القیاس
غدا باد نر جان و ابر فضل را	که اندر چو آن بهرت شود پاک و ناز
نیمه بخند از زبان و لعل در حجابت خشن و شاد	
نگر دیوان که کمال کیوان بر دست	و سخنها و ان کین به یار صا در دست
چو کلامت اندازد از رایج شد این	پاسنای خواب و بر مرغ زدی
پست ز نای که گشته غالی آفتاب	سر که در افسر ز نایا کشی
کردار کیم مهند اندام بکش	در برش و در دهنش اوش بکش
زن ز مری که دست کم بکش	و در زان بهر کم زن و با بر ای دیو دست
کیه غالی باشی در غمتیم ای کلاه	صفر چو غایت دار کلام عدد بالا
عاشق میان شد افرویش کن	حسرت بهشتی غافل و عاقل

<p> یزدان بخت گشتان که به حسن خوارانند  لعل آتش ز کعبه بر کف لعل در آتش  بختنا دوی که بر مرکب طبعی بخت  حلقه داری ملحق کرده به بخت  مشتو کو خورشید منی که مورخانی  این سخن بشنو که مروی از زبان  ز امثال لفظ در ترکید می بود  دید به پاشی قفس نه که نه فرج  برابر بهیم زنده خیمین پای آرمست  میوه کی آمد از دست شکستگان زبان  در خورده ان بخت کرده ماه دور  قاصد از اخذ به شاه و وزیر گشت </p>	<p> نیست سخن از اجل که ترسند ز کج  ز بود و جانی میل او در جان و با  بختنا دوی که بر مرکب طبعی بخت  سر کما پستی در کجی و بر بخت  هر کس که مورخ باشد که روی آن کور  شده در حرم به مورخ پالی از خاک  معنی در از کج آید مقبلی که بر دوی  ز زده و فرغش اولاد الزنا را کشت  کر چنانست در خورشید که از کج بخت  آورد پشته مورخ حاجت که بود در حاجت  لبیا لایزال است از خوان  عامان این به مورخ مشرب خرس نهند </p>
--	---

ایک ناز به روانی بر سر زین	نقده بر کوه و به شیشه بکشد
نفع عام دارد اولیت از دست	خوش کن نیست لیکن که خبر از دست
رو کا به شست که کند که داشت	به نه عواری سر و دل جوان
سفر را به شست که کند که آید	دقت آنکه در شک رات با یزدین
فرج داند از کون که از نان مستری	فارغ است آنکه که قوت او زان
سر که از نماند شو نیم خدای که عقل	خود به غم سرده و نان نیم خدای
بعد از آنکه شویان سنان که خورده	میخ دارد به شویان که کال اندر
فیما بین طلب و ماضی خط و حال	در کف طایع بقصد مال و دم محض
رو نگار به تیره به بسته فانی و دل پر	شبهه از نه اخلاقی افتاده و اعضا
و تشنه به بارستان قطع به تپه های	بی عصا کند که در راه تو عهد جوی
به شمشیر به تپه تری تو خردی که پاس	کرده حکم در تری تو خردی که پاس
یکدیگر آموزد و هر دو کم ز خود خسته	راستی در جدال نه که در جوین

فیه قدر عالی چون چرخه ار	فیه شایه پامان بر بام و دربان
مکتب اندر رخ تو بیدار و جان	قد و اعظم بر اصحاب و کد بر تر
کل و ناله و کینه اندر قطع امور	آینه از شیر می آید چه قدر خجسته
چو کینه اهل مدینه و طریح	گاه موج آرا کشته زانقل کفر
با خنده و الحاف خوش شده و توان	کشتن آن ترش که از سر کشتن
کرده حکار باینکای نعمای	یک هیچ برای اگر کرده دیگر دوست
من یکو که آن کر نیکه باده	شیر مکتب شد آن کام لکت بش آه
نعل سکه از نیک جوان جو که در نعل	مشق از صورت و منی بوقی
خار خار شکسته دل و باز جو کر	معنی آن کر بزرگ شک بود از آن کر
ست خیره دل و صورت اهل	آن زن حسنه و که از پیشش
مغل کاذب و عمل پستی نقصان	روز کا در قهیر با از قهیر
نفس غلت روحی از جیش	دشته نورشید بند بل رخ شپ

بکناهی با بزم دیگری از روی میل	سزانش کن نه رسم مقلد نشود
کرم را کن میتوان غیر کم خواندن	کبر فخر و مشام بجلالت دشمن است
هر چه بی نیازی است کفایت	طنین او بر فخر و مفاخری
نیست کوه از بهر مری که می آید	نیست شیر از بهر هم غلبه که می آید
سنگ که بر خیزد تا آتش فصل	کفخی دارد سیاه از آلوده خاک است
کوشش کن به طلب نایب و مبرور است	خط که از ایشا به ان نوشتن
چون نه از اسب صحت دارد که برودن	زخم بهر زبان آنگاه نم نشود
تسلیم به نیت تقصیر نه غش است	جامه چاک را که صبح از صیر است
خوشی و غم بهر صورت که باشد	کس بهر دو عالمی نصیحت خواندن
کوسن نوسان در پی از جرح و انجسم	چون فراق و اینیای جلالت
سوی معنی او که گمانه بصورت است	کی کند دفع کردن آن خط کانه
کم نشین امثال خود را که باشد در مقام	مثل خنجر غنچه اما بر قطع سبزه است



منه از کس فرشتا باشد که پیشتر کرد	نظمی بریده و سخت از همه شیر کرد
کندن بنیاد و تزلزل بود سیی عظیم	ز شمع کله عریان که چو بس شمع است
که در هیچ سخن احوال نیست بر ش	کاینکه در پرده اواره است بار اول
نیست از ده و مجاز و مرا کشتن بدون	ز کفایت کشتن چو عیسی طهر است
راه فرست پی خرمی که چو قهر	که کائنات دارد که دور از خلق هر کوه و در
چون سی کند و نکره بدو غرق آید	شب چو مرغی کاشانش غنچه نیلور
بکنار از اوارات عارفان چو قبل	کافران از اجزای انبیا کی با و است
نقد نقد از کلام شیر و ان که سخن	ز آنکه بر بوج اصل از اول القاصد است
نکته های پست کامل است طالب را	نقطه های حید تاج تا فایده است
نکته های پست که پست بر دین کند	کمال افیو ششم حضرت و اجماع و کفر است
شکر انعام داده به بیجا کی تفرقه است	دشمن شیر از ده مکرده بیاهای است
ناپسندی کرد در ازاد و روشن دل	نیت عیسی به صافی را که خاشاک است

دل به بر نفسی نو کز غل غل شک	میوزد خدای ترمیم که عیسی بود
کافری آن نفس برکش اگر لازم	سر کشی چون سر کشی کافی که اندر کافرت
ما فرشته زن بزن که کز غل غل	راز دار ستر غلت از راز غل غل
بره از غیبت از یار که چون وصل	هر دین باشد از وی خط غل غل
دلکن باشد بوشن که با سوسلند	بر ما بویست که اندر با سوسلند
پاده دروغ و طوطی بخت پرست	رخ بر بایج بستن غل غل
جان پرده از غیبت پیر یار	خضر از آن حضرت کزای غل غل
بویاروشن از غل غل	چند پی بکش از نا که کز غل غل
ناز پرده هوا با نفس هوا غل غل	زک باشد لایق بهر چه غل غل
در جوانی می کن کز غل غل	میوه بی نقصان بود غل غل
عالم حال مقام از هر چه غل غل	چون طلی غل غل
منفی تمام از غل غل	دختر خود را فدای غل غل

هم خواهد شد که دارد حکم کل آنست	فقد چون اگر شش آدمی پس سران
می ندانم دیگر می شود چنان است	فقد از یک حکمت چون بطریق نیست
کن قیاس از اگر صفت مدح و العبر	حکم حال مطلق خواهی نه حال فسخی
پیش از منصف باشد خدا این فرست	آن بدست کشیدن نمی گزیند چون است
اختیار حکم در اختیار داد	اختیار نیست ادرا اختیار را در هر
اختیار بر پیش می بیاختار	چرخ و انجم چون در هم سر می بیاختار
مشرع اثر پستان را بکار آنست	نور و حیدمت در دل مشرعه را که حق
نیست این مشرعی بی شر که به مشر	معنی مشرعی بیشتر آمد زان
حکمت ایام یا فرموده است	حکمت و نایان چنان فرست
فصل معنون آن خیران در هر	تا بر کس عنوانی قال ایها قال النبی
از علی جو بگو بوی و می شنود	نیست خبر بوی بوی خود را سبب ترا
پای میوز ز غاف و زش که کاش	ت کس از غاف که کاش و زش

صفر و صفت آن که قوی از بر	صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و
کاذب و در حرف غریبی بر شراب کثرت	جای صفت این شیرازی که توان
بر شبی آید آستین بصری کور	در راه خط آن راه حکمت مخفیست
در کمال غیبی آید خواهر آن یک خواهر	بر کوه کفر نه خط ایستاد لطیف
در جای کبر و در چرخ در میان	ای با خواهر که با خواهر کرد جلوه
زانکه از اسرار دین مجری بال است	بچه الاسرار که از مکتب آراست
زانکه بر خطوبه مرآه و حجت کسرت	جمله الامام که از آن کتب هم سر است
در صفاد محکم است یک گویم در مرت	مربود چاه و چون آید و مر لیاقت
زانکه سال اندوخت تاریخ او فرخ	سال از بخشش کفر و غیره در است
<b>در عظمی است این قصیده</b>	
ز چرخ که حسد است چون سبیل	چون نه بادوست میخوانی ای دل
در زشت آباد آلوده کل	مکن شمس عرش پرواز خود را

ترا زده اوج غمت نشین	تو خوش کرده در کز خاک نزل
چرخش جسم و آویزش او	چنان گشتی از بجز نه خوش خال
که چایز ابد کفرت از تن بد	زهی فکر قهرم ز سی چمن کمال
کالات و سی و راجات هستی	میان تو و قصه ساخت و حایل
بود جن فاحش اگر مانع آید	ز لذات آمل ترا خط حاصل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن	بسیج قاری و صورت غزال
نیکویی اگر که در کام عیشت	در عاقبت نمی زمر قاتل
بنفاز روی شاد بکشی	نظر کین به مهر در ریش گل
یکی دست در خط و در کشید	برده صبرت از جان و آرمات از دل
کمی میشنود تن در بشت پیش	گوشت کرد هفت و شیر و شبنم
ز زلفم اندر خم هیچ چشم	نهی است دپای حسنه در اسفل
نمی دانی آیا که کاه پسته	از کوشش تو غمی و لغت زایل

بچشم تو چون پیکر دیو بابل	کر اول پری بود احسن غایب
ترا از غفلت کند نام فاضل	کئی کب غفلت حسن تا غفلت
ترا از شناسایی فصل غافل	پر خیزد غفلت کی که محروم داد
بود یکسر از عید صدق طبل	که از غفلت اش را سازنی عمارت
کئی جانے را کئی و غفلت	کئی در غفلت را نهی نام حاتم
نوبی هر امر محسنهای نازل	و که غافل در دست گیری ز غافل
بود بهره مرده غفلت نازل	تلم با دست کی از غفلت او
بعد از اداسی و قبح اراذل	کئی ناله خود سید چون نیشاب
نشینی ز تعریف ایم ذابل	که انعامی عمر تو شد صرف ناک
یکی بخطر بر موجب امر عامل	که حال نامی که همه گزینوا
چو در مدعتل بود جلودار	چه جویی از افعال خود در محنت
کمن بوالفضول لا ذکر فضایل	ز خواندنی سبکوت لاف غایت

کلام بدیع تو تنوع رسایی	که رقم کند در بیان معانی
بود همه همچو یکم از آثار بانی	ز آخر بمیزان دوران درانی
نمشتی باصل خود از غرض و اصل	اصول و فروغت مسلم شده
حدیث او آخر کلام احوال	نشکار کرد تو از غرض غفلت
ولی نیست دایه تو جز منقذات	ز آداب اهل کرم بحث کرده
بجز هم از وضع و نقص ذلیل	ترا در مسیر حق بدل نیکی کار
نشد حل ز اشکال او هیچ کل	ز منطق مکن ظن کانه رویی
ز اینها سالی نه افواج حافل	پس گشت از بعد دور و سرش
زوجی الهی ترا گشت شافل	ز حکمت نبود اینک میل جمعی
ز تحصیل مسلم ریاضی چه حاصل	چو غرض تائید بود در ریاست
بخوشی می بازیغ و گاه اشل	پس سیاست چرخ کو در کباب
قره ای به بر روی شام زل	فلک را چه گیر حساب و اراج

خسب الله آس پنايد قدرت	جز آيات فاطر عزائي رسيد
اگر قايي غفلت خود يك طرف نه	بين نور فاعل مابين قوا
بين خوي غفلت بزن وقت د پاس	بهم در شكن دام و بند توان
ز اجرام و حجاب منفي چه چو	بعوت اهل كراي از اسفل
بر آورده از چنگ كه در آن	بين عرش اهل تيان گشته مال
ز هر سوستانه و صفوف ملايك	كرد هي منج كرد هي مستل
يكی فرج در اوج قربت ميسم	ز ذات جيل و صفاء جلال
يكی چون اطلاق عزت كرم	در اصيل افضال و اصيل
چو طي گشت يده حواش از نجا	بلكه قدم دان پيكه محمل
در آن قسرم و در غلظت زان	فرو شوي از خوشين غلظت
ز فقر عيذ قدم منبسط بين	بودي امكان جز از ان جدا
بود بحسب جدول كی فی الحقیقت	دو سنجی ناست از احوال و حال



یکی خوان یکی دان یکی کوشکے جو	مویا سه دانه زور دپاس
بر جنت نکش شد شراب	یا غیر قول و یا شر قابل
<p>شیر مرغ صغیر سر مست و غیب شبنم</p>	
سینه شد چو درخت شکوفه و کار	درین باد خست چمن میوه غمت برام
بزم شکوفه و میوه که میسر شود کن	شکوفه را کرم بر درخت میوه خورم
شکوفه در پناه شکفت از آن نام	که دم دم نذای شکوفه ناک نرم
نشینم در دم خنجر رسیده	کنون شکوفه کنان هر افغان خنجر
زیر که آید ام عیب پس موی بوس	بر روی داشت نخواهم که روی دیگرم
چگونه پیمیش از که گاه دیدن	پایان کردی که سیاه سیاهی بهرم
پایان موی و آفت بهر چرخ	اگر بود ز نظر در سپاس حق خدایم
اگر چه نیت مراد قصور و تقصیر	کنون زده مرده و صد قصور و تقصیر
تا وقتی که شب کردی سپید توان	بر دوزخ نهد دست از فروغ خورم

د چشم کرده ام از شیشه ز کبریا	منو ز بس بود در تلاوت مودم
رفت کوه پیشش خیم و فضل	در ز پیشش پیر عرشه کرم
نشاندی چو کبر حجت از معراج آن	چو بودی دود کوه نهان
کمر فائیم ایرویسکلت که از	جای چسبید تمام ارج خط کرم
زیر کوشی بودم چنان که از جمیع	حدیث فکر کانی داشتی بل کرم
ز دست رفت کنون کیشی با ثبات	نبشته و مقامات حد جان خیرم
ره و ابر اگر چند بسته شد عاش	که در صفای درایت از آن نقد کرم
چو استیلا چ باد از جمل دوی	خود سستی پروان ز بخار صوم
خواهم از فی ز نور کلام و بشیرین	چو با حلاوت خود در پیش کرم
خنده گشت قدم بچو لام و نال	صانع کرم دست پای ره برم
چو لای نمی بود این حرف و دستم	که نمی میشت و از غمت جبارم
ز صف تو شده ام آینه ان که کربل	که ان شود سرم از غار بکن کرم

اگر دستشود یار پای ممکن نیست	که بر شستن بر خاستن به غفرم
چو سحر رفت در حلقه دهر و کفر	ز پشت حلقه شده مهر و مهره کمر
بهم بود مرد با حلقه را از آن سحر	نهاد و بر سر زانو شام تا صبحم
جدا چو کند کیم چهره خود از آن	که بت مرد و بیم از ترس کیم
اگر چه حلقه شد آن گاه مهر زنا	که چو حلقه بود بر بدن در محرم
چو حلقه بر دهن حلقه سرای شین	بسان حلقه ماند فلک بر دهنم
محیط کون نماید کفایت غلا	بخت بر سر حمت حیر و محصرم
ز آنکه سحر و حدت نشست آن غم	که باز رسته ز دام طبیعت بشم
چو در سوای قدم پر زخم زد و دم	عباد صالم امکان زیاده باکم
اگر ز خوشه پروین مانند دل	و گرنه چو شعله خورشید باشد بجوهرم
من آن نیم که کیم است ز اوج	سوی صنیع کزین آفتاب بهره بدم
بقصد کسب فنا کج ز طلب چه کنم	چو با تو آنکری دل نشینی ز کج زدم

زوغ یا در سبکیت نذر تابش خود	اگر بسک کم روی مابد انجسم
بحوزه ایت جهان هم سازد فتنه	که ساخت سحر وی از سپه کار کور کم
نیو ند به بر خسارت ابر شود	تصا بفرض محال از ذرات
چو مالک آن سپه داز زبون او شوم	برو چو قهقهه زن دوزخ بچو گنگ
چو تیغ صفت و تیر خبار رسد	بست ترک خودی خود نیستی بهم
چنین که بسبب قهر کال شد دل	چو شصت حسد از لعل ابل شود زوم
پست پوشش من از سحر ملک چو سج	کجا شوش خاطر شود نیستی خرم
شد از صافی عرفان خم سبزین	کز آن فلسفیان کی به نیم خرم
پروشته کمر آن من شود چو	ز خوان علم لدنی چو خضر ماسم
بجز شعر اگر فکر من شود غواص	بهای یک کمر آید خراج بحر ذرا
بیخ فخر اگر ملک من کند جنبش	نه غل خشک و نه بارید بهای تم
یوستان اراوات اگر بوجبه ی	که آورده تر معرفت من آن شرم

ولی چو در کلام ذوق تیر و دلان	حیث چاشنی تیغ سید شرم
خوش کنج که بد عوی کشید تن کلام	بغیر دعوی خود نیست محسنی در کم
چو نیست لاف مزخرف و لیل بی سر	چرا و لیسل اقامت کنم که بی سر
زبان زبانیه آید بر مشهور	کشد ریزن در این بخت مقدم
چو کرد بر دلم ابواب فیض اسما	چو سودا از کوکسند و سخن درنگ
بر زکوار خدا یا بحسب دست نرسد	که دل نیکو کش آمد ز شوق آن نرسد
بخی نکر مروتانی که پای کرده بر	طریق پیروی بی و نشان سپرد
که با شش باور من بابر نیر دوست	لیاقتی موعود خوشتر نیامد
روی نای که چون جانی از مضیق بود	قد نیست تعلیم نیستی ز فرم
در آن منو خطری جز خیالی است	بفضل شایع خود دور دار از آن
<p>چند بیت از ملک میرزا کوکب</p>	
جاه داری جاهل آسا در سرای کمال	جاهت خوانم ز کلام حق تر است کمال

نام خاموشی عالم کردی اما عالم	کشور در روی از سیاهی یاری
مهر صدف نام نیکس کن کان	چون جلی که تکیه باقی ماند فشر
کاهی بگذارد روی صفت خود آید	آرد اتمام کار دین که ایزت است تمام
که قامت است تمام دین کرد	آه ماند حاصلت زان است تمام
نام نیست غلام است از پیشان	در دل شعله آید ان شد شهابان
بند دوزخ شود که در دعام کاسه	چون نگار قتل گاه خوابی به غم
کریمه پایی اندر دایره سیر کن	تا در احوال جرم کعبه یابی حشرام
از کلمات خیر لاد که شد حرف	از تو بایستی نذر منم باشد
خوب باشد کامل دل ترا چون	چند داری چشم بروم نیامی جان
یادم کن از اجل و انصاف که	اعتلاش مرد تنفس نفس بر سر عالم
عاقبتش همه با غرضی که خود	چون است زانکه در غایت شمع
فکر کیش و ضمیر دوزخ آفاق	جمع سازد بر سر کن کعبه دین توام

نام حیدر خواجی ازادی صاحب جعفری	در بیان نین چو حیدر شمس است
چند بر فراز افغان که شکر شیرین است	طعم المعام از شناسی کی چو طعم
روز در دکان خود برده افغانی است	حرفه و شغل است تندی از انبیا
غزلی در نظر نیست خرمای نفا	چو سیخ از عاقبتی ناکم کن تمام
آنکه میخوانی کار جبهه است	حاضر که در نشت بود برفق شمع
آنکه خود را در افوت نیست که درین	بر سرال است از ان تو غامض گوئی
رو بیا نشتال هم چونان هم با هم	غم بر روی آفتاب جان ماه و گل
وید و دل که میباید ارشاد از بصر	مهرستون محل پانید این غنی
از شاه میر جان که شاه وقت میر	میردام نام وی آید زرق نه زنی
بهر کسی دارد از صورت دل دارد	اگر چه باطن میباید از کونستاری
حال گرم و تشنگی و هار غایب در دهان	صوفی را راز کم گیر داشته از انوی
است و کوی نامر جاوستان	مرکز کشت از سر و پا تا کامع

زاد ل سح لزل آغوش ام	دل باو غیر شست بر عهد ام
صد گرم کرده مرای پیش تو کرد	کمر بران سرفی دوا تو ای شده صد گرم
نمی از دست نکاسی دور از شکست	گرفت یک لال پروین از آن شکست
مفضل دریا آمل هر جا بکشد	زلف آمل بر کسند بر بخت خود
هری با سازد انقاص سلاخ آموز	داد را کرد انداختن خون بر پا زار
چون با دست یزد و دیوار کویر	دید و ناما بکشد چشمت بر طرف ام
صورت اربابش من است اهل سحر	می نیتد رخسار دانه از منجم
فرق عذار را چو دایه است بکس	و امنی من ضرورت پای در دوزخ
پست عاقل را ضعیف جمع کو ساری	یت عاقل چو یابد آن کمر ام
بند بکشت از من دواند ل	دو لعلی باشد عجیب به آخر شب
این قیده چست قیدی اگر کردی	دل عاقل را زده در شکست
از معانی قین این عهد به بی عهد	مست دام و جود لها میست ده



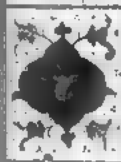

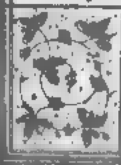
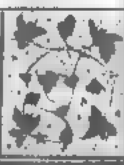
کرده دل نظن و خیر ششم ارکان	جامی از ساز طبل و خود بود بخرام
شعر چه چشم اصل از جمل و سخن	چشم عقل از باطنی در شش چو دوزی
آفت از قوت بس شد در غایت	کوشه خویشی و کج سلاطین سلام
<p>مریمین صولانا سعاد الدین کاشغری</p>	
صاحبان کیمشتر از در کرده اند	ای حیات از قعر مرکب نوره اند
اول کشیده زلف بهشتی	اگر بار ملک بقاراه برده اند
یا بند بوی فیض بهار از نسیم شان	آنان که در خیز از طبیعت نوره اند
جاشنا فدای شمع که بر آه طلب	نفس ده یکده کاهم دل جان سپرده اند
بر خیزان جهان نیکو گفت فیض دل	چون حرف خود ز تهر مستی سترده اند
موج بلا که بود پیش او چو کاه	چون که پیش صدمت آن با فترده اند
بر خاکین عطیه محمد از حد	اسل دل این عطیه قیمت شمرده اند
سرخوت و نوال که حد کمال نیست	اندر زمان قیمت او خون و آن

روح تو مع سده نشینت پیش	مخ از نفس پیش پیرین کند سوس
آن روح زنی که چو قوت بگشاید	تا روحه خزان کنی روی با کس
سروست نفس که از بهر دوست	بر صبح کیت شاه صاوت
نشین ز پای عهد و پیمان	نایافته بر این امر است
غافل مشو زاده دین بکند	کاملاک محل آمد و انجمن بران
کس را در چشمه امید غلویت	ایک و فانی حقه کامل کلاه
<div> <div>مقدم سعادت دین بر خیز</div> <div>کافایت بر ملک افصح کلاه</div> </div>	
دره اگر پلکان جهان از جهان	پاک آینه که آمد و آینه
جانش که شاه باز معاری کا	آواز طبل شاه شود روان
دکمای غیر که این نیست	جانها تن در آن زمان نیست
ایو نشان چو کوزه که کشت	در بی نشان نشان خرد نیست


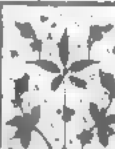
چون زمانه دیده شد مگر تکیه	از جن که آیم از مرده خوشتر نیست
کشم برم بشو غشش زنی کی بسر	غم زده کرد و قوت خلق از زبان
هر روی برشم شود ای کاش صد بار	تا من هر زبان غم دیگر کنم پنا
زین تم او سپهر عافون بریتی	از چشم اشقران عجب خون بریتی
چون از کاشکی سخن چشمم	تا من از غم از صوفیون بریتی
کرد و آتش مکر بر خاکست	چشم حجاب مشک مگر کون بریتی
آیم رخصا اگر نشانی پت کدیا	بر عالم از صوفیون کردن بریتی
کو کاش چشم خود به سر نریز	آورد من میباید اکنون بریتی
با دامن مرست آید و بیل غم زدا	بر جای دیده کرد محزون بیتی
چون از میاز رفت مرسلان	کو خردا که بنسید اهل نقاش

کوان سخن نشوید و چیدر اندیش	بر طبعان جابر عرفان نشاندیش
کوان پند و اندک دولت سزای ندیش	خوش از حقیق عرفان مکان جهانیش
کوان موزون و حق و حق گوشتش	کوان بدو عشق و پاوه خواندیش
کوبش سخن محبت معنی درید	در شنای عالم صورت رسانیش
کای برق صدق و اراکاتش	کای جی حسیق صدق محبتش
از کعب مجامده آرد و غرضش	براد پای هدایت نشاندیش
سوی کسویت به اندر کشیدش	جایی که جای نیست به انجاریش
مرطای که رفت طبعش کوشید	مرطای که رفت طبعش کوشید
اول قدم بنایت مقصود آورد	اول قدم بنایت مقصود آورد
مراد او بر در خلوت سزای او	اصحاب صف زده بهوای تعالی او
مرتبگی بجای و نمک نشسته او	یارب چه حال شد که تنی از جای او
ادبیت زان پس کسوت بجای	چاکر آنکه بجنب قنای تعالی او



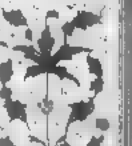

<p> شده و بانی است معتدنی بای بعض  شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه است  بکدایت یا کار و دوزخند آید  با دیش و دوج روح بختی که بگذرد  خاک از منت برینت بختی که بگذرد </p>	<p> بده بجای علف ای فانی  صد که ز غم زده اند غم و آ  سریک که ز شیشه صدق و صفا  از حد لا ممکن در دوج ارغاس  جاوید با دعو و پاکیزه گوشت </p>
<p> در مرتبه برادر سبیل </p>	
<p> تا کی دانه داغ غم چسبند  سرداغ کاورد دهری را بستر  زیر نزار که غم پست و کرده  بر خوان سیمانی او حاضر  صد زمره قیچ باشد در آن میان  چون ز نیاید انداز احسان </p>	<p> یک داغ نیکنا شده داغ و گزند  آن داغ را گذارد و آج در گزند  دستش نه از کوه و در بر بند  پیش من از کباب بکر حاضر  در کام میس جیش کریش گزند  رخم ازین سر اجسته من بزند </p>

خشی که روز و اتمام بر سر نهد	دانی که چیت با شتاب است از راه	
	<p>از بیم مرگ اگر چه دل جان جراحت در روی امید واری صد کوزه را</p>	
<p>دست تصاحب نفس از دست جولان کسان بیکر صحرای در مانش ماضی آید و چه رخت مشک خندان گشت کمر از غصه آن مرغ بر بند نفس نکند بر خویش نی شکستنی نفس اگر جلوده گاه مرغ به پی چاک گشت</p>	<p>مرغی بشکستنی نفس پایست بکشد و بلبل صد صفای خنای ناوای که بر حقیق نفس جان دیر و اما که داشت آتشی از سخت و تن مرغ جان که نفس این عالم مرغ تو که به پست پرت این نفس جامی شکستنی نفس آسان شود ترا</p>	
	<p>پروان این نفس با غمت مرغ صغیر زن که گشت از غمت</p>	

<p>خزم دل که روزه شد شش شمع است  مشین این سرای مد کس قبه  روشنی لی که بود روشن سرک  تا بست که دست کی مرده زنگ  تا بشود که سرست از دوده زان  جامی نظره ای چرخ کین به کین گل  کلبارفت و امن جمعیتی کین</p>	<p>فایز نرغ وخت این تیر و گل  جای قامت و سرای شمع است  و از آده که کز زبان او چو سوت  پیکره که در ده کل که دست  پرنه سخن و ریت کش از خاک  زینسان چرخون دل آلوده  کو یا غلط می کنم این دامن</p>
<p>کله سگفت و کلف باز ز خاک  دار آید ز بهار جایب گلی</p>	<p>کله سگفت و کلف باز ز خاک  دار آید ز بهار جایب گلی</p>
<p>خیرای نسیم در بهارم چمن بر سر  زان گل که نیست کفن بر کرده چکا  حشر تابان در پی و رستگان باغ</p>	<p>وز سرک کب و چمن کفن بر سر  حالی حریفه زدن کفن چمن  پژمره کی مایه شش و نترن کچر</p>

سزای بوی بر لب بادان وزو	احوالی روانی آن ناردن پرس
چون شمع لاله زم فزونی شود	زان شمع نور بخش بر آئین پرس
فرش بر سینه چو آری بر پا	چونست زیر عابد و عار آئین پرس
سوسن بزمیان نیای کند حدیث	از خامشی آن لشکر شکن پرس
آید پس ز بهار چمن خندان	صلی مبارک مرا چون خندان
من بودم از جهان کرامی برادر	
	در سکه نظر جمع کرانمای کور
زبان را در کج طوطا هر فصل	چون از لاله های ایام ویک
در بوستان فصل برانیده بلب	بر آسمان علم درخشنده اختر
خورشید بوج فصل محمد کز اوم	پیش قدم ز نور قدم داشت
یک شتر از نیل او کرپا کنیم	جمع آید از مکارم اخلاقش
در دامن کز باغ جنان	با خورده از ناله کالات خود



چون دیدید و دیده ایام تو نما	روشنی دین و قیامت شایسته	
این کشته کشتن دار که در گران بها	نظم بدیع اوست ولی حال آ	
	رفعی و دروغ تو لم یاکارنا	
	صد حسرت از تو در دل امیدوارنا	
بیل کشید رخ ملکوتی قبا	سحر بسیار بود دوازده غار	
در باشد از هر کج کندی جزو	کاهی که هر کایه من کرب ربا	
ای یار مرا بجزم و سبکبری	کز دست رفت کارم و دستم زکله	
در حیرتم که از دل ریشم غاثر	درین سوزنی قرار می قرار غا	
آنگس که بود آندوی جان نیست	این صفت زار آند و نه انم چکار	
خاری می خسیه از دل آزار	آن کل غاثر و در هم این غاثر	
	حرفی که بایم از نظم مشکبار او	
	ماندم حایل و او جان باه کار	

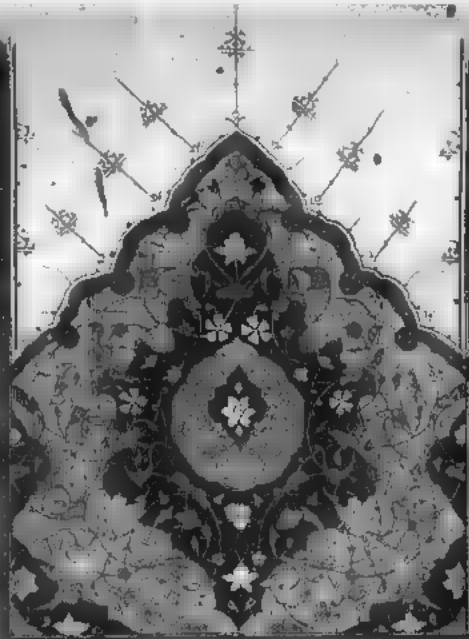
یار بر بروج پاک میستی که به پیش	روح الایمن نزار کدیان گزشتش
یار به نفس ناکیر او که کرده	دوران غمت باش از خاک بگریختش
ماری ز طافت آمد و پیش رو خفته	پوشانی جامه خانه اقبال بر پیش
وز آسمانم دو سحاب کرم بریز	باران فیض رحمت ببارد بر پیش
کستنی ز غمت اگر کرد این زمان	کار در دیو بسوی تو بار و سیاه پیش
هزار نام شد محمدش از فضل بر سر	سازش مقام نیر لاهی محمد
فی القصیده	
در شبنم هم خور که برین بر طرد	تذیل که عارفان هانست
کردند روشن فلک بود پوش	یعنی که این سرچراپه ارباب غمت
سخت یا برفت آزادگان در	آبی بهر نیست که پشت فلک غمت
این می زنی بزم که این پستیز و برخ	پیر افروغ حلقه زده بار او است
یکد قرار در دهم خاک غمت	هر نقطه که آینه از صلب غمت

کاخ ملک پست ز ذکر که شکار	لیکن کسی که کشتن کند این حد است
بکشای کوشش مرا که این پیش برین	آوان سبک درو افتاد جیت
حکم با سحر معیت چه چون	بسیار کار کردی حکم است
زین کید در دوزخ دولت از قاعه	خرم شو که ما قضا بهیست
در جنبه زار ز شادی نشان	چیزی که دولت درین شغل است
بس تازده و تروت ریاض ام	باوش مع سوم دلاش جیت
خون لب بهره ما چون شوق	زین جام لا جورد که در شش است
بر تشنگان ای کجاست زور	کرد و بجا که زنده زن کرد و دست
دست کرم کاشی ز کج فواشی	دست کشاده پرده کن نام حاشی
سر کس بند تر کشد آخر تر	کردون که پای پایدار است
بس کس که بود خاتم سلطانین	مانده بر سر شکله در اکنون جیت
بگریز از کاشش این دل کشت	زیر که این بنگارم بازوی دست

دایم دلش آردن بر کز نیست	و آنکه دیده از جاذبه محبتش
پوسته بین پرالم و دیده پر نیست	نه آنکه از حقیقت آن آنگی نیست
بجست برای نسوختن زین محبت	از ماندن کای زیر ملک فدا بکن
پس چرخ مستلای قضا بچرخ نیست	نه هر کار خویش می آید آزاد
عند ان ما نأخرا و ما تقدست	ز دایه موافق می خواهد او
زان نقشه که بر رخ دنیا در نیست	خویشی سینه فرو نشوی لوح دل
جست برون ز شکلی که کار آید نیست	میدان ملک دل بچشم عرصه نیست
این وضع باز که به عالم نیست	خواجده بعد از مجلس غزل سرود
یعنی که این جز سر از آن و این نیست	باشد بفرقان بر تم حرف میگویم
کز ناصی مطهره از اجازت علم نیست	جای شمع شعله و فروغ نیست
میرم صفت زادن میسی بکرم نیست	دوشیزه ایت نکو که کز رخ نیست
نقش قاطعه میسی بن مر نیست	آن داده را چو رده دلناش نیست

<p>از شهر و بصره کن که تیغ قهر  غرضش بدم که پذیرد انعکاس  کردن به دخت صفت علمی تقدس  کار ظاهر از ذیل زوایا است</p>	<p>به زخم خورده جگر در صدمت  حرفی که در حلیت از مجلس  کار ظاهر از ذیل زوایا است</p>
<p>فی المصنوع</p>	
<p>طوبی از نوبت بهجت و شهنشاه  ایستاد زایت که از خاک راه  رخ چون بند بده و الایش آفتاب  چو دگر ز تحفه روانش بخت طرب  گیر و جان ز شمع ایران او رخ  بند و بر روی خود در پای حاش  وینقت نمودن صاحبان کبر  پس از است ز جبهه انصافان</p>	<p>بشری لیده لعلت ز بهشت  شادان یک نفر غرض و سر جان  چرخ از زیر پایش کشد قنات  سر زنده ز طلام چرخ برین کلاه  بر صدق این سخن ده که امانت  سرگش آرد و بحکم در شش پناه  کز نمده خاک کرده درین بقعه خاک  بر طاقی چرخ قسبه سلیقه او کلاه</p>

تصفیات است در حسن و قیام در	تقیه است در کرم میان چاه
کار که نیست تربت او کار نخواست	در محش منید کند تا رسد
پیل سر فرار پر انوار آو شد	زوار را بدید و ال کل تسیا
و نه در صورت صورت قدیل مرشد	مکوهی رسیده و یوسف لعل حسن
نوز و لایش که جاز از فرود	تا خسته با و ایشت دکان
جای حرم که در حاجت این است	روی دعا که بکن و حاجتی بخا
توفیق تو به جو زکناه و جودش	تا واری ز اعدای تو روکناه
قطعه	
ز دیوان شریستان که جاسی	کشیدت خوانی برسم کریان
زالوان نعت بر دم چرخ	بیای یخ مرچ و دم لسیان



یا مناجا لک فی کل صلا	یا مناز جان مقدس ترا خدا
نی نام از جدا ای تو دم بدم چو	دین مرده زک از تویم یک نفس جدا
عشت و بر که در دو جهان چو	گاه از با شت و در که از کبریت
یک سوته برده که نهی آیت بگویش	کاشی دایم بنیش نام و کعبه
بر خیز قیا ز کرم حسد خیز	بر عاشقان غمزه زان عیال
زان جام فام که خورم چون در	در دیده شعله نماند بجز خدا

جامی ره در ایندا غیر عشق نیست		جامی ره در ایندا غیر عشق نیست
کفتم السلام علی نایع المدا		کفتم السلام علی نایع المدا





خواستم تو ام از آن لب به جا بخت	عاجت من پر واکت بود جنت
طلوع بر آن لب بود حد که	در سر ما موسی مت ولی کنت
جای آخر بر نهان تو ز دست است	حصه الله تعالی بر نیکو الزلفی
شرف کعبه بود کوی ترا	زاده اصف شهر فدا
زایر کوی تو از کعبه گذشت	سر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من خرد بنون افتاد	تا زینت تو فادست جبار
بل تو با جان کریم جانی	جان گرفت ترا با تو
ساخت همچون زنا شده	میل ابروی تو ام پشت
مر کجاده دود و آینه بود	چون تو ببارد فدا می دوا
داشته پرت حزن جای جا	جان یکدشیر انسجا

<p> سبیل الهی فی شفا  صف نشین بارگاه  بحر سوی تو نشین  حسب الله و الله یکنی  خدی بویم دروغ  نعم یعقوب او یاعن </p>	<p> لبس تو کام اعلی  در نوشتن جام تو  کریدی تو خوشتر از  یا ای اکر سرخ نام اندر  بغض داغ اکر آن چا  کر و یوسف را شوی </p>	
<p> چرم جاسی مرای خواب  غفر الله ذنبه و عفا </p>	<p> چرم جاسی مرای خواب  غفر الله ذنبه و عفا </p>	
<p> برین از تو شایسته  بی بی و دشوار چو  خلد راه من ایضا  بردم گفتن ام این صید </p>	<p> اگر مردم زنی صید تو  پریم با او لایق  بها تو هست درود  و هوای خیالت غافل </p>	

بکشتی بر سر کشتی	هکزدانچ پسر منی
سربازان را توانی	برابر با کدو حاشی
قتل با سب ای جان بگرشی	
کرم کردی جسد کلاه خیرا	
زود بنار خورشید	رض الله قدس
تو حای نیست غل	جزه و زلف تو غلها
کر کند جنو با تو دوی	برده نشن ز بیم
دیدم سر دیم ام جدار	تا زدی تو نامه آید
تو غای خدای و ختم	به عا خواهر این بار خدا
آینه از تو رخ منی تا به	تو دانه روی من
سر کردای غم جای دیر	
کنت در نامها	

گاه روز دل ساز که در دیده جا	سرو و جانی نیست باید در اندام
طوبی آمد قد تو قوت خرام	کز خرام سوی طوبی
تعبیر چشمی زانست منم	چشم من دارد غباری از
مین گویم بنده خویشم	نیست حکمی بنده داریا
خواهم از دل کش شکایت	لیک از دل بر نمی آید
پرو و کش چو می ای آن	تا رخت چنیم جدا چرا

کر سر جایی جدا سازی بخت	یک سر جایی جدا سازی بخت
یک سر جایی جدا سازی بخت	یک سر جایی جدا سازی بخت

چندوی من آیم بهایت چو بسا	یک سر جایی جدا سازی بخت
بر که تینسی سوی بستان بگرام	تا کل از شوکت خرد خیزد
بمان کاش که در سن کل در شست	زانکه بر روی زمین جیب بود آینه
سرو را جالبیت و ترا گوشه شیم	الله الله چه تفاوت ز کجا

<p>چرخ میل هوا چاکل ویت نام زایمانی مکران روی چو کل ویت</p>	<p>نیست این دل و خنایه مرز کز چه بد این چه جوی و اندام</p>
<p>او تو جایی مرسو کشکستان لیک چون عمری سرو کشک شای</p>	<p>کرمیست نه از آن نای و نیکو جایی ز بخت یاور ز عقل بر خیز تو ای نیکو</p>
<p>احسن ثوابی و یار نیست فیض جلال به اوی غم منم قاده زدم غم غم نیست ز می جلالت قسده جان حرم گوئی کعبه خبر شرف بود ساکت زبان را به بیرون بخت شیونی علی شیونی فضا علی و کلا با اگر جویم بر آوری جان کو به نیم میگی بنا ز کشتی جان کای چه بود حالت درین براست کشیده جام جهان بودن از نوزد</p>	<p>فان عهدنا لیک نهج و این ایست ز بی زبانی غم نهانی جان کوهانی شده که درم از خط و بصلت بر منم خوراکه قسم میباش که بر دارم سر ادا و خاک مرغت شوم و دست بر این خفا کوهانی بمن فرقت نشد خون کوی کوی نیست</p>

# در ایصال

شیرین روی چو پست از شبنم	بسیار قید بر چهل البس
تا که ز غم سودا زین بخت توان	ای فوج پیا ساغر کی کیر و سیب
دینی زینا چیست که از دست برآید	با خصم مدارا کن نه با دوست محروم
اسرار فی ارفهم کنی جلد سعادیت	لایکن آن به یکما العقل قیاس
رایت نهانی ز تو تا دیر معانی	جز پر معانی نیست در آن پاشنه
خواهی که درین راه خدا پسر تو دازد	رخساره بجا که ره سر پسر و پاد

آه با نشد جای از اوصاف من و ما	آه با نشد جای از اوصاف من و ما
آه با نشد من و ما	آه با نشد من و ما

عری ز رخت بودم با خاطر خوش	دوست اوست فی خاطر شجاع
دام سزائت را که غالی بود و این	صید تو شده و اتم مرغ دل مسند
شد در قوح صبا کندی ز رفت پیدا	نه در قوت الدنیا کس حسی

از نیکو پرستی برده به بدگشتی	شد در کرد و با نهادن دست
کشم که بجز ازل حق تو شود	فی الجحش عری و المشرق کاکا
جدگشته جویایا به در می در	که کشش و مل تو بری رسد آنا
آن درستی ترا شد خاک قدم ما	
ما در حق درانا اعطرت	
تجلی الراج مرگ استغنی از قیامها	که بی بخت صفای فروغ خلوت
استغنی جود مندا حسنیا و غنی	که نازد از غلت بستی از آن پرده مشکینا
بماند ترس از کفر سیدان چند چو	بر جود و قربت عالمی چو به از طمع
بر او ای بگری پان ز جودی که آن چو	که خلق تشنه لبه در پی در کبریا
مر افکاره محل شمسلی باز میدارد	چو باشد برق استغفار ز پیش چرخا
توسعه ان کلمه قدری چو بائی بگذا	تو خورشید جهانی بی پرده می شمع
صفای جام می جامی بر ده گم غم از طار	ادوات حق من هم غم و لهما و ناولما

<p>که بدی دست ی آید از آن فتنه و سر          بر روی موج لیلی شده و بنای محکما          اگر میگویند راهی هست بهما را سوی          غنای صاحب روی فتنه منی و مستی          که در راهی هم آیدش زایست بکلی          چو دیدم مشکوفی حال حل شد محکما</p>	<p>نسیم الصبح در منی بری بخند و لبها          چو کرد شوقی و حل از فوج جا بگین          دل من پر ز غم زاده و فارغ نبوت          رسید ایکنه غم سلی و از غم غمت          مرزای بریده آب صبرت بر سر در          مرا از بحر اهره دل کرده بود مشکل</p>
<p>ز جو رده غم و غم جامی فصحا دار          و لکن حرف ملائک اندامی لم یطو لها</p>	<p>ز جو رده غم و غم جامی فصحا دار          و لکن حرف ملائک اندامی لم یطو لها</p>
<p>رو به از کوئی غمت سوی هدم فنا          از سر زلف تو آید و بخت با سلیها          هم مگر بر معان حل کن این سلیها</p>	<p>ریش تو خفته از آتش دل مشعلها          دم از پرتو خورشید دخت قد طبعیت          شرح اسرار خجسته ابیات نه اندک کس</p>



<p>درد خرو فاست مدوش قرو گفت کوی خرد از مد بکشت ای سنا سایه کوشش رها سوی من نشد</p>	<p>نمک کیک کاه حلاوت بود این کلسا اوه اوده که ندارم سیر این مشغلا کاشانه دست تو هم پیش تو دارم کلسا</p>
<p>و انقار خرس را بابت جوان نشسته</p>	<p>که بماند بر آوره جو جای چلسا</p>
<p>از خار خارش تو بر سینه دارم از بنفغان و شیونم خشکیت خم کشیدم نه جانم بستانم کن که شوق تو کل من ناسی باغ آبی که سر و دستو بر آ زاد به سجده به پی پای پان کرده مردم فروشم جان ترا بویستادم دریا تو داده با دخی مرد و از غیرت</p>	<p>مردم شکسته بر دخم زان خار با کلز ایکس آده تا دامنم از مرده چون صد چاک کرده پیرمشته بختان عری بی نظار سر بر کوه از دیوار ایجا که باشد نقل دی پکایت کین دیوانم باشد مرا با خود بی با دار یکبار میرد کسی چنان جای بار</p>

# تذکره

ای غبت ثم شادمانیست	و وصل تو اصل کار منیست
کرده ام کم بخت عشق	بر روی از رخ تو نشانیست
میر و دم که منهای غم بر دل	از دست می برم کراهنیست
بهوای قد تو از سر سرده	گرده مرغان نیست دهنیست
نکت جوان عشق را شطرت	ساده بودن ز کتفه اینها
قد منیر مات کوشه دیر	بسی فی الکلیات دهنیست

میش طایفه مدام نشست	میش طایفه مدام نشست
میش طایفه مدام نشست	میش طایفه مدام نشست

بکعبه کربلا میب ل خود را	ز خون دیده کنم غسل یک طایفه
بدو حسن تو از مهر و غایت	شعبه قدر این صفا میسار
ز شوق طوفی سکان در تو کردند	مسیحان کعبه سبزه ثریا را

<p>صفا نشسته اند چای و دوا          پرس شرحه او ای می بخور          بکوه قافله آتشیان غفارا</p>	<p>بزرگ محترمت امروز چون کم کسی          مریض آن بیم ای را چون در می شکست          کز به کن ز جبین تار سی پنهان</p>	
	<p>دریم سیکه جای مقام پاک          ز دافع نازق بنوحسرو مصلی</p>	
<p>آتش نس من جانب طوز دار          می به شعل آن ز کتب یلدار          از مرده جسد بعد از کرم طیار          تمسب با شاه زده آن طره سباز          بجای بختی بکشت آن لب شکر خا          لا لما فرقه بخون می دهد آن مزار          چون این عهد کی هم خرد این کار</p>	<p>شد سو قایه قبال سر شیدا          ای شش آن آتش خشنده کز کینه          کز نایب زنده کوی و در کوشن          نمکت جبر را همه کالم برفت          طوطی ناطق را قوت حدیث کین          بر کز فتنه شنیده ان غم تو هم          جای از عرض سخن چیت زانم غمت</p>	

<p>سیرین قنارستانه لاساده فدا را  ایر قنارستانه لاساده فدا را  آزاده مبارک که شد آن تن تو تک  بر جان که دم از سر کوی که آغا  خوش کن از دست شوی چرخ فانی  کرست چو بحر نغمه کرم عجب نیست</p>	<p>خوش کن بجای ال غم دور را  الغلب علی با یک لیل و نهار را  از بهر خدا جنت کن بند بخت را  یا مای که شستن نوا به حساب را  پنهانی تو من بوسه زخم آفت را  اوه حکم قدا و قدری قلمی را</p>
<p>بامی کند جز بوسه نسیم تو کین  در حضرت سلطان که چه راه که ارا</p>	<p>زلف تو بر پریشان که حکمت ناب را  از دست بده و با آن که ابرو و سپین  پسته را تا زمان تا باله سینه ای  دل شکسته آمد از این معنی اولا کین</p>

<p>به شهبان کجاست ز سر زخمی بیت از قتل همان غزه است که کز لای در غیاب علم دار هستی از سرچ</p>	<p>کرده اند دولت پدار غزه ای غریب کی طالت نیز از غوغای عیسی بر روی از پیکان ده کشتا فسخ</p>
<p>نیت نکش سرودی جای از نظم خود وقت خوش کنین دین نکش سرود</p>	<p>نیت نکش سرودی جای از نظم خود وقت خوش کنین دین نکش سرود</p>
<p>من شما خوارم از زبان شر شرب را ای چرخ سبزه شیرای باد کفایت کن دل نادم چنان دیدم آن مدینه که کمن در دل کجاست از راه و چاه چون صف انداختی زین کجاست خا خواب پیشم ترای کوششها دی بکال پیش من صدوق میروم</p>	<p>بکست در شهر کوفه ای نیت ده مژده پراهنی سیف بر سربوب را بر درخت آن که کجاست در ده طاعت این به چو ده حال کوشش شرط بود رفیق از پیشکرم غلبه مگر چه باشد خواب لب مردم طوب اگشت جای کوشش است ز جان و کوشش</p>

در وصف قدرت و کرم خداوند

شد خاک قدم طویلی سوسه می دهد	بما عظمه شانما ارغده قدر
ای پیکر روحانی از زلف بدو	در قید تعلق کش او محبوس
مرغش چشم بسته روزی که قدم برد	بیزرق مستی این گنج زربده
من زنده و خوشبختی فانی گران	مرغ خط ازین غم غلیم بستم خود
پسند ز قلی من آزار بران	یکست تیغ زن از غره غول یزیدین
دردت نازل آید تا روز ابد تا به	چون شکر کز آرد کس این دانه

در وصف قدرت و کرم خداوند	در وصف قدرت و کرم خداوند
دو قوت و کرم آری اشعار محمد	دو قوت و کرم آری اشعار محمد

مشق باید کرد و عالم غم سازد و درد	در این همی نباشد مردم بد و درد
و عده غم میدهریاز و ناز این	کین غم میشن باشد جان غم پرور
هر کجا که در روش عشق انکاکم	اگر دشمن کی رسد خوشبخت عالم

<p>لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين</p> <p>بجز خدا و خداوند منم شربت برسان</p> <p>گرچه گشتم خاک راه او بکسب ابراهیم</p>	<p>چون بزم باغ گل شکفته رخ ماهی دریا</p> <p>جز چنان غباری کجا لایق به دایه رخسار</p> <p>از سر آهش می یاکر نبرد این با</p>
<p>در جامی که بویش سیل انگشت پاود</p> <p>درین دست نی ایغ خاک آید راه</p>	<p>آب حیات در این شمع دهی دارا</p> <p>شرح ما آزار دل کردن تصور کرده</p> <p>طبع بر کج حقیقت فصل و شرح آید</p> <p>حرکه جنب به همکد شرح و بارافق</p> <p>سنگ اهل درایت از غافل بره نیست</p> <p>سرمه در منطق الطیرت جانی نیست</p> <p>بوی عشق از کثر قطار عالم نیست</p>
<p>آب حیات در این شمع دهی دارا</p> <p>زبان که در پیش خود میشود آزارا</p> <p>تا ده زبان کج به زلف که سر آزارا</p> <p>طبع نکشاید به پیش شرح در آزارا</p> <p>نیست بر جمل جیبی موجب آزارا</p> <p>بر سیما فی نشاید فهم آزارا</p> <p>خواجه نر که مست از این سکر بود</p>	<p>بوی عشق از کثر قطار عالم نیست</p>

<p>فصل اول</p>	
<p>چند بوم دست و پا بیکدیگر یاردار یار اگر طعن و زاری کاریت ز دور خواندی بفرغ و غم بی دلی چون دیدم ام آزار از آن رخ و رخسار یکدیگر باشد آنجا طرد اندامم کنم بنده جامی و عجبی که بر نایب زده</p>	<p>فرخ آن بخت که یارم دولت دیدار ز آنکه بیا و شرفش که غم غم نار شرف و بد جان طعمی که در طبع تا دم سپردن شرح و در حق آن دار درج در کشاکش در دلی بسیار خدمتی بین و عجبی که بر نایب زده</p>
<p>چون مراد نامزد آن عمو سوار بر مراد او در این کسب و کار</p>	<p>چون مراد نامزد آن عمو سوار بر مراد او در این کسب و کار</p>
<p>کیت که بشان پیغامی رسد باد شده دم آرزو ز غم غم بمران گشت ز آنکه خونین رخ و دیهانتی خون کز روی چو کیم این دیده خونین</p>	<p>وز زار موشن به یاد آن خوشکار مرم و سلی که اول چند این ناز خون کز روی چو کیم این دیده خونین</p>



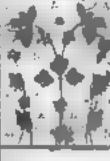
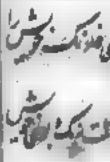




دیده که لایق نباشد دل به دیدار	خون از آن گیم بجز آنکه در خون
شد چنان اسل کانه خاک جرم پای	پاکت آن بر ایم با خوشن
چون پسندم بر حمار خوشن	بر خود نام سکن از غلام عاری
سیرالین جدایی به جای داپ	سیرالین جدایی به جای داپ
کنت خمران علاج نیست این پای	کنت خمران علاج نیست این پای
بر کسی بر صفو امید حرفم را	سفرای خوشین ماضی گیم
کی نماند از آفتاب به زخم تعویم را	روی تو در حسرت تعویم لکری گیم
معه خدمت سیر از آن گشت تعویم را	کوثر خونی بسم شد ترا در کوشش
با فرو دست از صبر و نیر تعویم	عاشقانه لعل پای خود کنی مدام
آتش مژده کلزار آید ابراهیم را	کر صودا ز آتش ز جبار اباک
کو معلم بر شکن منکا تعویم را	حکمت آموز دل پاکت سر و شرفیک
سر چه فرمای بمان استاده ازیم	تنج میرانی که جامی خد جان گیم

<p>فصل پنجم</p>		
<p>کجا دانت یارید و داغ و لنگار که دیده بر رست ازیر باز آید از که برداده بباد نیستی چون من خوار چو عهد من شکست تو به پیر کار چو آنی محنتی خوابی شبانه دار بسی که بسته فراک چند شیدار</p>	<p>کدشت از درخشان و کبریا باز سپاری بر درخت آن کجاست سوار ازین مشق جگر خوار چه دارم چه ز جام نیم خوردا کجا که هر تپ چنین گزاید مشرت خواب شبی سزادر کسب چنان من و دوستی</p>	<p>سمند ناز جوان ده برده گوشت شوی اگر ضایع شود موری بختان سوار</p>
<p>یا طاقی و صبری این پسر ناتوان آورده زیر فزون هم پسر غم پژمردگی میاد آن تاز افغان</p>	<p>رحمی به ندای آن سگمل جبار بخم جوان و مستم پرت یکدش کنده شد کینای خشک سال</p>	

<p>خون بود ز چشم آن بخت که گسستم ز آب کینج محراب آورده رویت محل بستد امرو زای ساربان</p>	<p>سردی شست بر لب این چشود را عاشق کرد قبل از طاق ابرو را کز آب چشم باشد بسته کار را</p>
<p>جایی ز عشق جان گشت نگرده ام این گشته بشو از من زنده گشته</p>	<p>کجای ز عشق جان گشت نگرده ام این گشته بشو از من زنده گشته</p>
<p>مهر کوه تقدیم سپاه آبی دورا مرچشم کوی باز آن بدخودم بسیار چون می بینم افتاده چکن اگر پای سگی بدم ای صحران بجای هر سر بر تن من باشد تر نیشاد می خاک خون دم اگر بود چنین آتش در ده اکوی او درو جان</p>	<p>که جز فوی کویان نباشد ندی که خواهد در حق من کوثر کنایه یکدیگر می خوانم این سرای که من بازی کوی شقایق دیدم اگر خوانم در دودست خالی کیمورا بر آتش های فانی هر کس بی دروا مباد اگر تو مار آید سکن آن کورا</p>

<p>درد آری بس کلاه شکار خاکی پیش ازین ضایع کن در سنگ خارها بس که لعلش کرده راه که شش زار بکشایم ده زنی موی تو این دیوار را راشنا پیش تو ده زلف و دو چادر را و زده شمع آتش چراغ چرخ و پرواز را</p>	<p>خند کردی دل عقد جان من دیوان غم مرغال در دل میسر نماند خیز که نشسته کن در زنگینت تا میکنم سینه باغی گره زده در کوفت ماقت خواهم ز تو چاکدشتی که کنم میش که یکی قضا می کند وین دوست</p>
<p>بای از خود رفت زان بخت که گویی مستعد در خواست که نه که کاف زنا</p>	<p>ای و خنک نشین از رخ بر انگش پناه که کجاست شش تان جوان بدست جان می آید ده ام لب بر لبم نه نشین</p>
<p>شاد کن چشمه کی لعلی هم پرده را جانم در تن صدای لطمه بسته برده را تا بهو بسیارم این جان غلبه برده را</p>	<p>شاد کن چشمه کی لعلی هم پرده را جانم در تن صدای لطمه بسته برده را تا بهو بسیارم این جان غلبه برده را</p>

دولت حج و عتق بی پایان برادر	بدر شمع انصاف بخت آری کی ده
چون امید زیت باشد در قالی	شربت جلال عظیم مکر جان کند
رقص دانه انصاف بیغ بسل کرده	کر خون غلام جان اورا کو طفل خرد
نیست وقت تو را بی خبر از بابت	
جام می گیرم رخ زاده افروز را	
مطلع آفتاب کن کوشه بام خویش را	بام را بطله ده ماه تمام خویش را
خاص بیکران رخت جام خویش را	بهر سر سبغت قیمت بندم بد
پیش عرض میکنم بخت و غلام خویش را	بخت و غلام دلم غلام سوزگار من
بهر خدا تقدی پر غلام خویش را	شد بخلای دلت صرف جو انیم سر
باشرفند جواب داد سلام خویش را	بر تو سلام میکنم که چه فزونیستم
مر که بدست شمشیر داد غلام خویش را	بر دست شمشیر تو دیکتر مردم
زیر ترک کوشش ام از سر نام خویش را	در درونی که کرده ام نام سکا را دم

بر خسته دل زن طبعه بگره	مید کنی که خوان آید ایام خویش
جای تشنه که شد خاک دشمنی تو	
یا چنین کلمه ای گوشت یا گوشت تو	
چنان می ایزم سر شکسته از کز خویش	ز خون دیگران شیخی فدا کند خویش
میکنم از دم بخورنده روز از بوی کرم	میفرودم کوزه یک تنگ خویش
بیم را در سنگنا شده با تو چون جگر	در بر سین دل سخت چو سنگ خویش
مانع قدم چو جگر آنده اندم	در بر سین دل سخت چو سنگ خویش
زود رفت و دیر آمد به سبزه ایالی کن	آن چنین دیر صبح زود چو جگر خویش
	
مشت روایت جای باغی باغی	
یا یکی که حرف نه نام و تنگ خویش	
گرهانی قیمت کتا رمی خویش	کی دی بر باد زلف شکوهی خویش

آمدی باد و بی آنکه آلوده نکرده شوم بآنکه در گل ز شکم زهره ای که زبان با بختان در چشم من عکس رخ زلف تو بود خاطر من را لایش زهره ای پیشه بول ای که کوچه خدی ازان بستی توانی باز کرد	آلوده کردی در دل من آلوده و خوش میرای زهره سنگ آلوده خوش لاله سبیل نشاند لطافت خوش یکد و کاسه در دوشم شمشیر خوش ده که من می شناسم ز تو خوش	
	میدم کتم بهای خاک گیت آب رو کشته بهای کندار آب روی خوش	
دوخته شد که دیدم به دوخته خود را دوازده خورشید بخت بد بگریم خدایا که من این بخت میباید چندان زیدم دل من از زلف و دم زگریم زمره غیر تو غایت دل با و سپارم	کجا دم که گویم منم هنوز خود را بر می چو منش چشم شگفت خود را اگر بکنم فداه کتم بهای خوش خود را بخیر شکار تو خرج به اگر خود را جرم منزل از کرد غیرت خود را	

میز چشم من ای چشم خونی که ز کز کردی	کم نماند شش این در نعمت خود را
	سین بر لب باغ و باغیا که تو شب
	بخونال بر شش این دانا که تو خود را
<p>منم ز جان شده بنده به یکا خود را</p> <p>قدم بخادم آن سوزنا نمایا بزم</p> <p>نداد دست بزم که بخیم زده</p> <p>که تو زدم او بشخ مدد و خط</p> <p>که گفت قصه دوم دیازی از شب جلا</p> <p>بماند سازم و سوسیس دم و بی چهر</p>	<p>که ساخت جلود که باز بند خود را</p> <p>مزار بوسه زدم خاک آستانه خود را</p> <p>بپای او که استک انداز خود را</p> <p>بینه در خشنو خاک آستانه خود را</p> <p>کجاست یار که کوزه کنم فایز خود را</p> <p>چه کار آمدن کم کنیم بهی خود را</p>
	چو پیش یار گفتند شرح عشق تو بجا
	و مانده عرض یار شعر عاشقانه خود را
ای که می از صحبت اجاب طالت ترا	ای در ابرو که نکند چه طالت ترا



موج حسن تو شهاب خط وصال	عشق با نیزه اسباب محبت ترا
تشنگان از آب تقدیر یسکن	ای که منزل لب آرزوالت ترا
بر دل ز غصه مرارنج و ملایستیم	تا بهر فصل سر فرج و ولالت ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بجا طرشت	سرگزین کنکرات آخر چو خیالت ترا
نیت زده سوز تو ام حسرت بر زبان	سنگین دل پر دم را که ولالت ترا

جای اندیشه ساحل کن از عشق	کبر و من و ذوق ازین فرط محال ترا
---------------------------	----------------------------------

با اسیران نظری نیست ترا	بر عیان کنده نیست ترا
چون سیرای گرم شبنم نظر	که نظر با که نیست ترا
قول شرمشده چون	که زمین به ستر عیبت ترا
خون دل بر زده ام بیکر	چند کوی می بگریخت ترا
در دولت ناله مارا چه اثر	از دونه پا چو شریخت ترا

غیر ازین خود مشغولیت	جامی از عشق تان عار دار
و شکر	
خون می کردیم اگر کید نمی سپیم ترا چون بنای هستی حکم می سپیم ترا کاذبین غلوت سر محبت هم می سپیم ترا چون نجات رسید آن هم می سپیم ترا جنس آبا و اجداد این عالم می سپیم ترا ای که هرگز پشت طاعت هم نمی سپیم ترا	کبر و سر بر داری ز صدر کم می سپیم ترا بر بنای حکم نه شکست ای که چون سنگست عشق شد در دل مقیم ای محفل درین بهر عقل فاشان سیدیت درین سپیم ترا عینت پاک گوئی ز یاد خاک و بخت از نعم محراب رویش تان ناسپیم ترا
از تو هر مو بر تن جان می سپیم ترا در غم او یکسر بوفغم می سپیم ترا	
نیاز پرور عشقم باز دار مرا دلم اسیر تو یا ویران چکار مرا	خوشالت ناز تو ای سوسو کفدار کم حرف چو جیسو به راجین

زکشت باغ چه خیزد گل چه کشت کو بهر چه کنم آفتیایه کو نماند	درون جان تو قصد کو ز خاک خوار پیش حکم تو یارای خستیا را
کنند زلف تو ام بند می بند بر پا ز جام لعل لب جرعه کرم نسد	و کز نه فوم و عینت این دیار اک کشت ز کس مت تو در خاوار
بدر و خفته دانه از آن خرم جا که صاف میشد در بنیت سحر جا	
بس که می آیم کویت شرم می آید از سر کویت من چه برون جلا بر دم	چون کنم جان کفر طریا سا بر که چه باغ خلد باشد دل فریاد
هر طرف صد خبر و در جلوه بازند ده چه کفتم نمی گفتم کاه کاهی	از سر نظام روی می آید دیگری را تو سب کفتم غلطیاد
پنجوی من خشت کرد چه از حد کر ترا باشد که بر دای فرسودگان	هر که پسند روی تو صد و فریاد نیست نم که جان دل از غم جگر یاد